

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۳۷۱
۲۹۹۸



هر که موجود حقیقی را نشناخت
ذات ایزد را بلا اشباه گشت

ظلمت و معصیتم نور و نوا برد ز کار
کرمم باز رسان از ظلماتم سوی نور

عفو و غفران چو هم جمع صفات تو را
که بهنگام خود آیند بکار ناظهور

گر ببخشی گنه ما که ظلومیم و جهول
بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

الهی مرا چون سرا [illegible]
سرانجام باید [illegible]

ازین منزلم اندک اندک ببر
که خوش مرد آنکو بهنگام مرد

نخواهم حیاتی که هر شخص را
گرانسان بود زنده نتوان شمرد

سعادت رفیق کسی کرد حق
که او راز گیتی بیکبار برد

خداوندا هزاران احسان که با
نمودی در ضیافتخانه جود

یکی را از هزاران شکر گوید
نیارد گفت هر کس هست موجود

بحق آن کرم کاول نمودی
بگردان عاقبت آن کار محمود

مقطعات ابن یمین

بسم الله الرحمن الرحیم

خلق جهان که خدمت دادار میکنند
هستند بر سه قسم که آن کار میکنند

قسمی شدند از پی جنت خدا پرست
وین رسم و عادتیست که تجار میکنند

قومی دگر کنند پرستش ز بیم او
وین کار بندگانست که احرار میکنند

جمعی نظر ازین دو جهت قطع کرده‌اند
برکار هر دو طایفه انکار میکنند

چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند
برگرد خویش دور چو پرگار میکنند

نسبت براه حق که سیوم فرقه میروند
سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

کردگارا بعذاب ارچه سبی بزرگم
از مغفرت خویش مگردانم دور

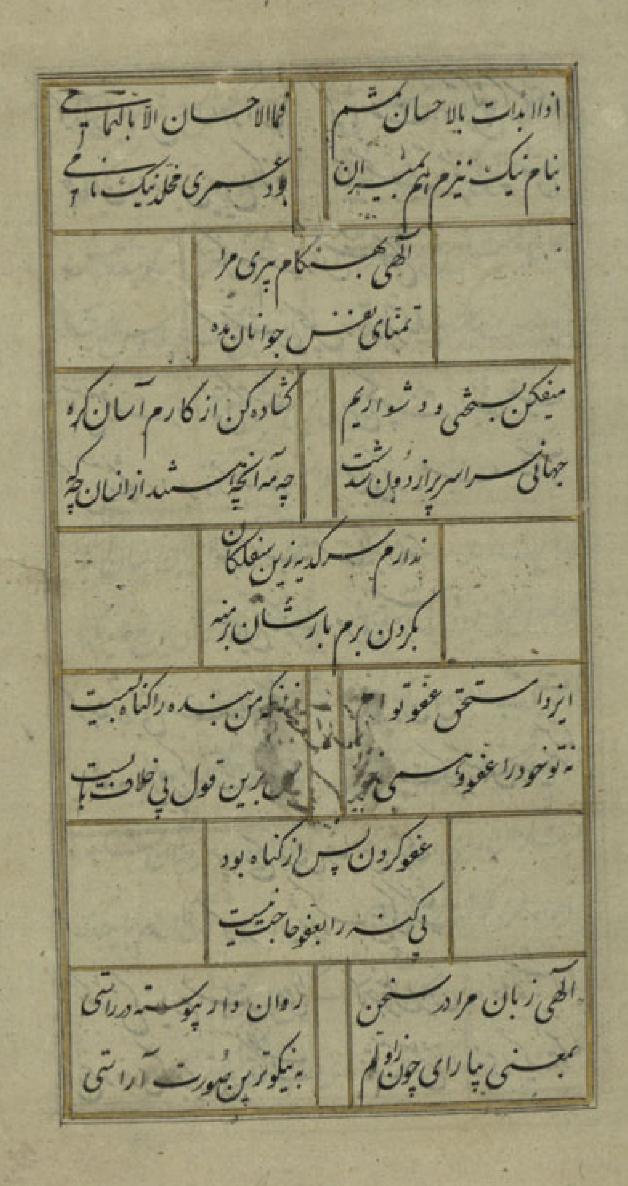
ره بردان هیچ میدانی که برد
انکه لا موجود الا الله گفت

الهی انت خلاق البرایا
و وهاب الهبات بلا امتنان
انلنی فی الدنا عیشا مصونا
برغم الحاسدین من الهوان
ولا تشمت عداتی و کن لی
حفیظا فی تصاریف الزمان

الهی معاصی این مسکین
اگرچه ز غایت بسی در گذشت
نماند و کر هست در آب و خاک
اگر باد عفوت بر او بر گذشت

خداوندا بحق آن کرامت
که مارا در ازل کردی گرامی
بنزدیک ملایک نفس ما شد
بتعلیم اسامی از تو سامی
زمانا دیده استحقاق احسان
لقد اعطیتنا فوق المرامی
مرا کافتاد عقد صحت ذات
ز دستان فلک در بی نظامی
ز لطف خود بدین تضمین نگه کن
و بدل حال سقمی بالسلامی

اذا ابدات



اذا ابدات بالاحسان تمم
فما الاحسان الا بالتمام
بنام نیک نیز هم بمیران
ببود عمری مخلد نیک نامی

الهی بهنگام پیری مرا
تمنای نفس جوانان مده

میفکن بسختی و دشوار ایم
گشاده کن از کارم آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شدست
چه نه آنچه هستند از انسان چه

ندارم سر که زین سفلگان
بگردن برم بار شان بر نهم

ایزدا مستحق عفو تو ام
گرچه من بنده را گناه بسیست
تو خود را عفو و [illegible]
[illegible] برین قول بی خلاف [illegible]

عفو کردن پس از گناه بود
بی گنه را بعفو حاجت نیست

الهی زبان مرا در سخن
روان دار پیوسته در راستی
بمعنی بیارای چون زلف تم
بنیکوترین صورت آراستی

نگه دار اعمال ما را از آن
که باشد در آن گنج کم کاستی

چنان دار این بیمن را گرو
نیاید بجز آنچه تو خواستی

بیکدم مسوزان سرشتی که خود
که قدش بچل روز پرداختی

الهی ز فرط وثوقی که هست
من هیچکس را بغفاریت

مکن آشکارا بروز جزا
بجای آر با بنده ستاریت

مرا مذهب اینست و دیگری نیز
همین بوده رسم مردی و مردمیست

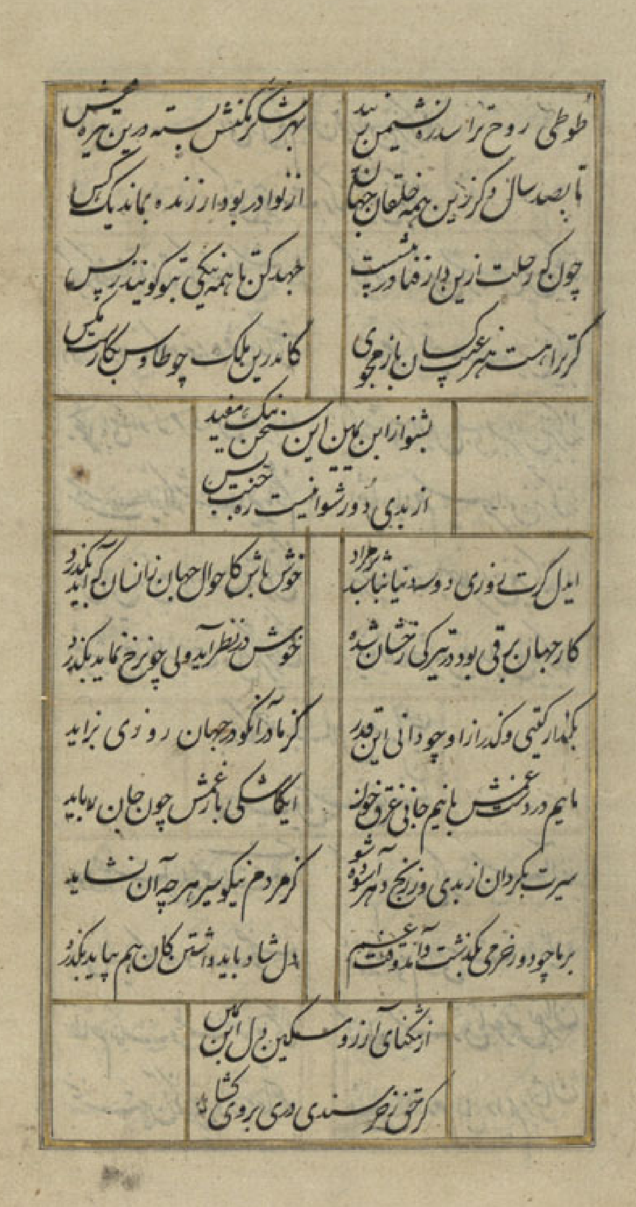
که بعد از نبی نعمت [illegible]
بن ابی طالب [illegible] شمیست

به بنده این یمین کعبه [illegible]
[illegible] که بر آسمان رسیده سرش

چرا هیچ سرای رضا همی نشوی
که در جهان نبود کس پای گیر [illegible]

بکششش که نیارم ستود اما
که جبرئیل امین بود خادم پدرش

بیچ روزی که برین توده خاک [illegible]
بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس



طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد
نه هر آنکه مکنش بسته درین دیر قفس

تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان
از تو او در بود از زنده بماند یک کس

چون که رحلت ازین دار فنا در پیش است
عهد کن با همه نیکی تو گویند پس

گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

بشنو از ابن یمین این سخن نیک مفید
از بدی دور شو اینست ره جنت بس

ای دل ار گردش دوری دو سه دنیا نشد بمراد
خوش باش کاحوال جهان نا نشان آنگه بگذرد

کار جهان برقی بود دیر کی درخشان شود
خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد

بگذار گیتی و بگذر ازو چو دانی این قدر
گر ما در آنکه در جهان روزی بزاید

مایم در دست غمش مانیم جان غرق خون
انگار کی بار غمش چون جان بماند

سیرت بگردان از بدی ور نیک دهر آشفته شود
گر مردم نیکو سیر هرچه آن نشاید

بر ما چو دور خرمی بگذشت وا غم [illegible]
دل شاد باید داشتن کان هم نپاید بگذرد

از نکتهای آرزو مسکین دل ابن یمین
گر تخم خرسندی دهی بر روی [illegible]

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد
گیتی چو هست برگذرد این نیز بگذرد

گر دور کند زمانه تو نیکو خصال باش
بگذشت ازین بتر بسی این نیز بگذرد

دوران و روزگار نه بر وفق رای تست
انده مخور که چنبر این نیز بگذرد

یکچند پای دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد

منت خدای را که شب دیر باز غم
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد

این کاین ز موج حوادث مترس از آنکه
هرچند هست با خطر این نیز بگذرد

تشویش خاطر است ولی اگر چون نگرد
ازرد قضا خبر این قدر این نیز بگذرد

بدرگاه جلال دولت و دین
که هست این منشی بنده از جان

دو سه فصل از مهمات ضروری
کنم معروض اگر دارد روا آن

بدان امید کاندر وقت فرصت
کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه یحیی
که باد از شرق تا غربش بفرمان

نخستین آنکه بی وجه معاشم
ودین دارم دلی دایم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو
کفافی گرددم مجری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی
که غیر از لطف شاهم نیست درمان

خلاصم گر دهد لطفش ازین درد
کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست کاین قرض از چه دارم
ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپای دارم
امید از جود شاهنشاه ایران

ازان گویا محمد سیرت آمد
منش جان صفت هستم ثناخوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد
محمد داد هم خلعت بحسان

چهارم آنکه گستاخی نمودم
امید عفو میدارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف او اند
که باد او در پناه لطف یزدان

باخبر باش که دنیا گذرانست ای دل
خبر کاین خوابگه نخجیرانست ای دل

وقت دریاب که بس کاسه سرهای کسان
نقش در کار که کوزه گرانست ای دل

هر یک از برگ بنفشه که دمید از خاک
خال مشکین رخ سیمبرانست

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر دارد
جعد عنبر شکن خوش پسرانست

امیدم

تکبر مرو شوخی و شنگی مگذار | کاین سر کوچه صاحب نظرانست
بر همه خلق جهان خلق پسندیده نما | که سوی خلد برین راه برانست ای دل
گر بر وفق مراد تو بود کار جهان | از جهان نیست ز دور قمرانست
ما در آن نقش یک رنگ مشو دل | اختلاف از حرکات پدرانست
ای بسا کابن یمین درگه و بیگه گوید | که سعادت همه با بی‌هنرانست ای دل

من گرفتم که نمودی ز پی پنج سخن
نطق عیسی چه کنی دور خرانست

ای دل صبور باش بر احداث روزگار | نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن | تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی | اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هر چه کرد کار ترا داد شکر کن | تا بیش زان خزانت دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدای خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

دلا پاس این یک سخن باز دار
که دارد خواص دم عیسوی

چو دانی که انجام دولت بحجت | با آغازش از عاقلی بگروی
گر از تو بنجار رسد نطق خوش | جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | اگر خار کاری سمن ندروی

چنین است رسم سرای کهن
بنای دگر کس نگردد ز نوی

چکنی با فلک عتاب که من | تنگ بد حال گشتم از فن تو
گر خموشی چو باز زیر تست | دست شاهان بود نشیمن تو
ور برآری خروش چون بلبل | هست زندان تنگ مسکن تو
ره که گردون فراغتی دارد | از طلبند و رسن گردن تو

هم ز خود بین اگر فتد روزی
طوق یا غل نصیب گردن تو

ای پسر در ضبط آنچت هست جهدی مینمای | تا ز هر چه آن نیست اندوهی نباید خوردنت
لیکن از ضبط از ره امساک خواهی گردنش | خون نام و ننگ تو زان پس بود در گردنت
بشنو از من تا نمانم در معاشت راه راست | منت ابن یمین باید بجای آوردنت

از در افراط و از تفریط بودن محترز
بر طریق اقتصار آهنگ باید کرد و زیست

پنج روزی که با کشاکش غم
در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف مطلبی
طالب درد و رنج خواهی بود

مال گر وی تمتعت نبود
چه کنی مار گنج خواهی بود

گر تو از فلک غره مباش از پی آن
که صعودی نبود کش نه هبوطی به پی است

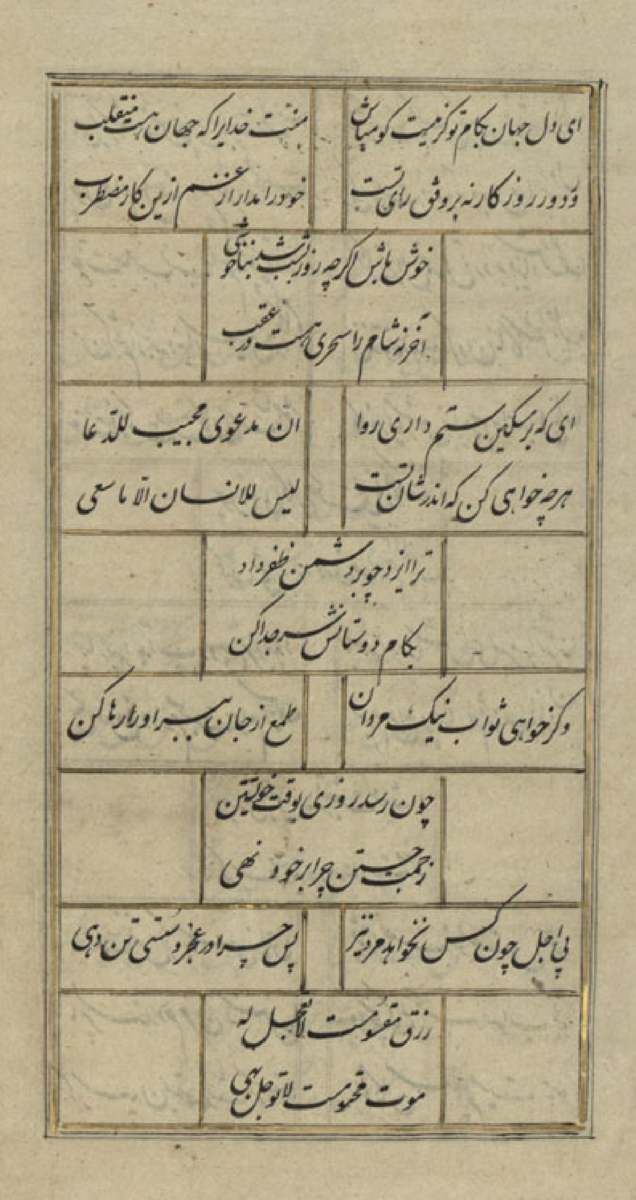
گر بلندی دهدت بخت بدان نیز منازی
کارتفاعی نبود کش نه سقوطی به پی است

دی مرا گفت دوستی که مرا
با فلان خواجه از پی دو سه کار

صحبتی خوش هست و از پی آن
خلوتی می ببایدم ناچار

خلوتی آنچنان که اندر وی
هیچ مخلوق را نباشد بار

گفتم این خلوت ار توانی یافت
وقت نان خوردنش نگه میدار



ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش
منت خدای را که جهان هست منقلب

دور روزگار نه بر وفق رای تست
خود را مدار از غم ازین کار مضطرب

خوش باش اگرچه روز تو شب شد بتیرگی
آخر نه شام را سحری هست در عقب

ای که بر مسکین ستم داری روا
ان مدعوی مجیب للدعا

هرچه خواهی کن که اندر شان تست
لیس للانسان الا ما سعی

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد
بکام دوستانش سر جدا کن

وگر خواهی ثواب نیک مردان
طمع از جان ببر او را رها کن

چون رسد روزی بوقت خود یقین
زحمت جستن چرا بر خود نهی

بی اجل چون کس نخواهد مرد تر
پس چرا در عجز و سستی تن دهی

رزق مقسوم است لا تعجل له
موت محتوم است لا توجل بهی

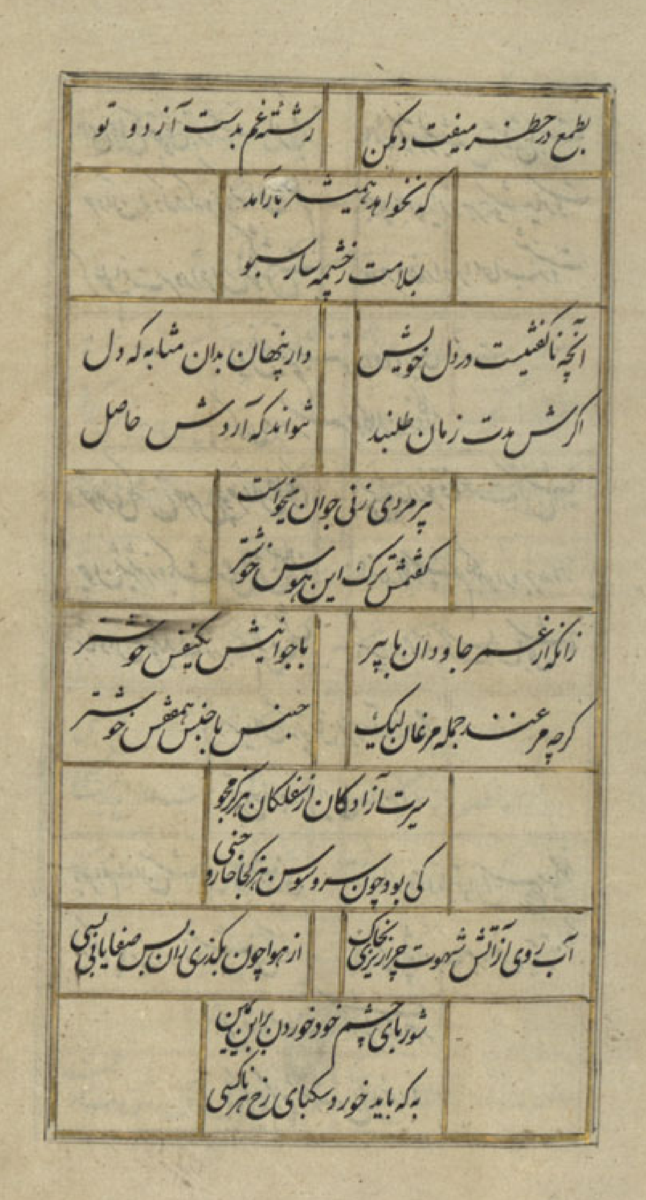
ای پسر بشنو ز من پندی بغایت سودمند / نیکبخت آنکس که چون بنیوشد از دور عمل
چون مدام اهل غنا را بیم فقر اندر کمست / کی بهمت فرو آرد بدان صاحب دول
عزت صاحب نسب را هم نه بیم اعتبار / زانکه زان خمول آرد رو به بنیادش زلل
من گرفتم از همه دنیا رسیدی خود بکام / نی ز تو خواهد جدا کردن بناکاهش اجل
عزت از حکمت طلب کان هست دُر شاهوار / کاندر ایامش نیابد هیچ صاحبدل ملل

چون بنای کار بر حکمت نهی ای زیرک
گر تو باشی زنده ورنی در رسوم الحلل

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد / با اختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس / سیوم مزاح و چهارم شراب با نادان

پدری با پسر شفقت کیش
که پسندیده دار عادت و خو

راحت نفس اگر همی خواهی / بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم فرو زن ز سخن / وانچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوست / راه کان مستقیم نیست مپو



بطمع در خطر میفت و مکن / رشته غم بدست آز دو تو

که نخواهد همیشه بر آمد
بسلامت ز چشمه سار سبو

آنچه ناگفتنیست در دل خویش / دار پنهان بدان مثابه که دل
اگرش مدت زمان طلبند / نتواند که آردش حاصل

پیر مردی زنی جوان میخواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر / با جوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک / جنس با جنس هم قفس خوشتر

سیرت آزادگان از سفلگان برگو
کی بود چون سرو و سوسن هر گیاه خار و خسی

آب روی از آتش شهوت چرا ریزی بخاک / از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی

شوربای چشم خود خوردن بر آن بهتر یقین
به که باید خورد سکبای ز خوان هر کسی

ای دل ار بحتجوی هنر در جهان بگرد
مردان بود که در که و بیگه نشان علم
کز علم یافت سرور آقران خویش گشت

باشد که آورش هنر حیلتی بدست
جوید بهره یار زهر هوشیار دوست
ور مرد غادر او بر اصحاب رو شکست

ای دل نصیحتم بشنو تا برون بری
گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی
چون شیر شرزه یک تنه می باش در جهان
شادان مشو به نیک و ز بد هم غمی مباش

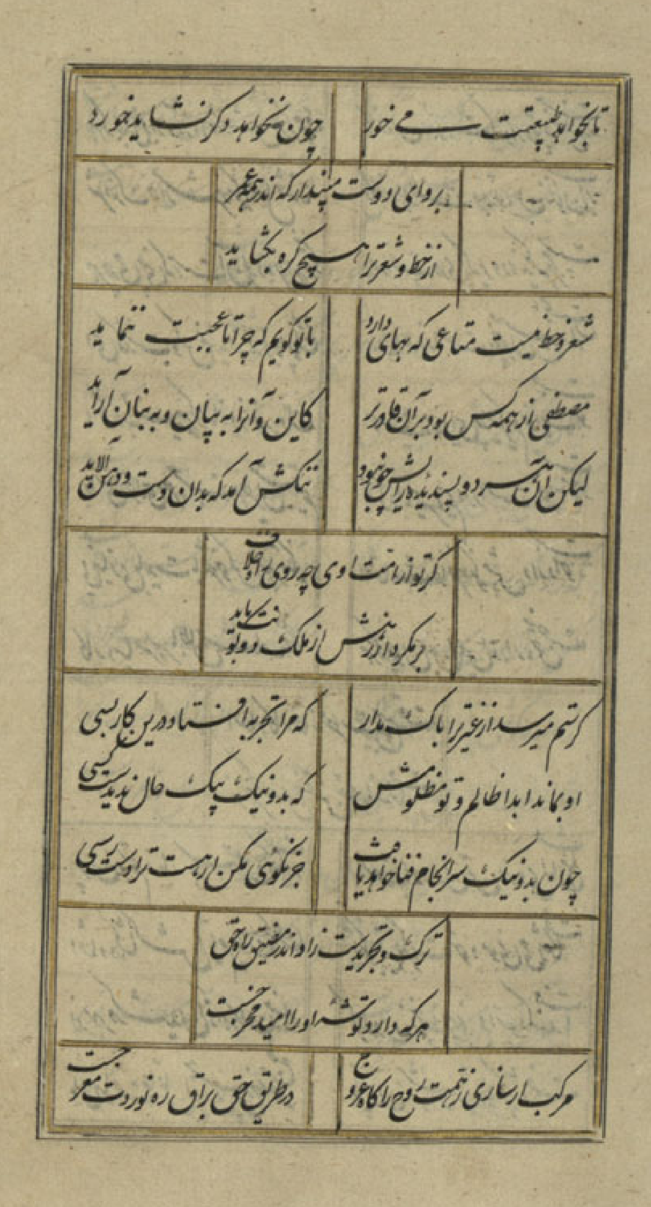
سیمرغ وار از قناعت گزین آشیار
مانند کاو چشم بگهواره بر مدار
میدار ممکنات جهان جمله در شمار

میدان که بود نی بوجود آید از عدم
تا چرخ را بود زبر این مدر مدار

با مردم نادان منشین ور بنشینی
زیرا که بپا مو زرد و از دشمنی آرد

زنهار مدار و تا بتوان هیچ میاموز
کاری چو شب تیره نهی بر دیت روز

ای خردمند اگر شراب خوری
با تو گویم که چه کس باید خورد



تا نخواهد طبیعتت می خور
چون نخواهد دگر نشاید خورد

بر روای دوست مپندار که اندر عمر
از خط و شعر را هیچ گره بگشاید

شعر و خط نیست متاعی که بهای دارد
مصطفی از همه کس بود بر آن قادرتر
لیکن آن هر دو پسندیده از آن شخص نبود

با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
کاین دو از راه بیان و به بنان آراید
تنگش آمد که بدان دست و دهن آلاید

گر تو از دست او و چه روی آفت
بر مگرد از رهش از ملک دو نوبت آید

گر ستم میرسد از غیر را باک مدار
او بماند ابدا ظالم و تو مظلومش
چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت

که مرا تجربه افتاد درین کار بسی
که بد و نیک به یک حال نماند کسی
جز نکوئی مکن ار هست ترا دست رسی

ترک و تجرید است راه اندر طریق راه حق
هر که دارد توشه او را امید محرم جنت

مرکب ار سازی ز همت اوج را کاه گرد
در طریق حق براق ره نوردت معجزت

هر که جانی دارد و نانی ز دستش هرگز مجوی
کاندران صورت که دارد تا چه معنی در جست

شر اندک خوار شر زانکه اصل فتنها
کاندر آن الفت ورد توران ز خون بر جست

هر چه می بینی که هست آن بد ز خواهد بود نیز
در صدف دری که پرورد نگیر جز بجست

دی گذشت و کس نمیداند که فردا چون بود
روز امروز است و همچون صبح صادق المجست

وانکه ده بنسیه بر گو بساز و نقد روان
هست سودای چه میگویم نهایت آرزو جست

راستی خواهی مرو جز بر طریق مستقیم
زانکه را دلبر ندیم از راست خواهی عو جست

بی نیازی بایدت با فقر خو کن بهر آنکه
التفات خاطر آنکو پیش دارد او جست

کار دنیا سر بسر باطل شناس از خرد
هر که چون ابن یمین او دار حق نصیحت

استاد کارخانه فطرت به هیچ وقت
از بهر کس بنقش تعاجانه نبافت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست
بستد یار از روی تن ازوی امان نیافت

افتاد در کشاکش ایام چون کمان
آنکو بتیر فکرت خود سوی می شکافت

از بهر در کشیدن آزادگان بنید
گردون ز خیط ابیض و اسود کمند تافت

ناقی نیافت عاقل ازین پنج سفله طبع
تا چون ستور سینه نه جگر شکافت

دنیا بجای دین مطلب کاملیت آنکه
با دشمنان نشست مرغ از دوستان بتافت

بگذر ازین جهان ز بغرورش که پیش ازین
عاشقانه بر گزاف سوی از زو انشتافت

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت
مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد

بگمانی که گر از آن شودت نیکو حال
نکنی آنچه ز اهل خرد بد باشد

ز همه خلق جهان سیرت بد ناخوشتر
لیک ناخوبتر از مردم بگرد باشد

بگذر از صورت و سیرت بصفا دار آنگه
آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد

بکش از تیغ فرمان سر تسلیم و رضا
گر شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد

در حسب کوش چه نازی بنسب ابن یمین
ور نسب دان که گهر را نسب از جو باشد

در تصاریف زمان پای چنار چو کوه
تا ترا ظرف کمر لعل و زمرد باشد

طبع انسانی بدان مفطور شد
کو ز دنیا می نخواهد گشت سیر

کی توان کردن سبوی پر ز آب
کانچه از بالا در آمد شد بزیر

دل منه بر کار دنیا بهر آنکه
زود میبینی انقلاب او ز زیر

در ره مردی ز مردن غم مخور
مرد بد دل هم بمیرد چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات
می نخواهد جست نه آهو نه شیر

چون سفیهی ترا بیازارد
اندکش گر ادب نخواهی کرد
باید آبی زدن بر آتش خشم
تا بتدریج ازو بر آری گرد

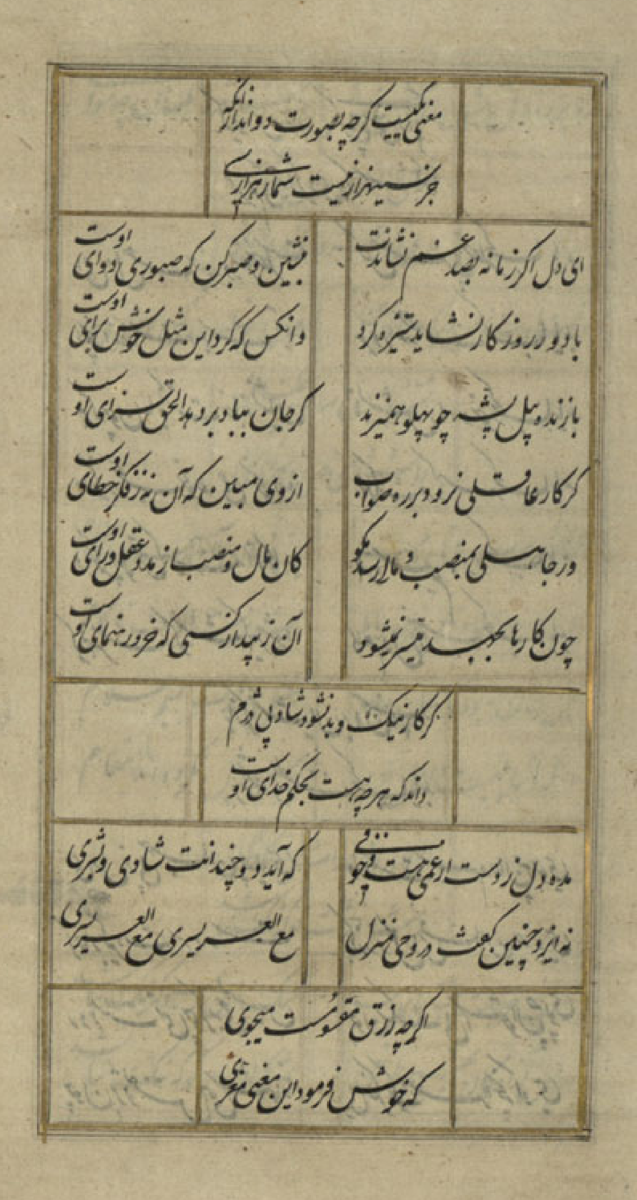
هر که در اصل بد نهاد افتاد
هیچ نیکی ازو مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود
در ضیا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد
با یسارت نگشت چون جمشید

بید را گر چه پرورند چو عود
بر نیاید نسیم عود از بید

ای دل برو مقلد احکام شرع باش
کز یمن آن بعالم تحقیق وارسی
تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد
این امثال تا تو بگویم بپارسی

معنی



معنی یکیست گرچه بصورت دواند اگر
جز نسبتی از بیست شمار هزار نی

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت
بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با دور روزگار نشاید ستیزه کرد
وانکس که کرد این مثل خوش برای اوست
با زنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر کار عاقلی نرود در ره صواب
از وی مبین که آن ز فلک خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مال رسد مگو
کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود
آن زیرک است کسی که خرد رهنمای اوست

گر کار نیک و بد نشود شاد دل دژم
داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

مده دل ز دست ار غمی هست و چون نه
که آید و چندانت شادی و بشری
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل
مع العسر یسری مع العسر یسری

اگرچه از تو مشغوفست مهجوری
که خوش فرمود این معنی معزی

گر ز دان رزق اگر پای سعی وا دی
عمر همی ندا کردی که بهتری

ای دل همه چند در سفر خطر است / کس عشق بی خطر کجا یابد
انچه اندر سفر بدست آید / هر در از در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت خانه نشین / تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد / سلک در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کار / ثمره سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر شود / کام دل از هنر کجا یابد

باز گر از آشیان برون نپرد
بر شکاری ظفر کجا یابد

ای دل ز پی جهان چه پویی / وز زحمت جسم و جان چه جویی
گر خار بگیرد سر و دست / بگذر ز گل ای فلان چه بویی
رو دست تهی چو گربه می لیس / چون سگ پی استخوان چه پویی
چون بر تو نفس همی شمارند / بی فکر مگو هر آنچه گویی

رو پرده دل بشوی ای شیخ / این خرقه و طیلسان چه شویی

اقبال را بقا نبود دل بر او منه
عمری که در غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من اینک تو جو بیان / اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

پیشتر زین بسی صدور عظام
داشتندی درین سرای آرام

جز عظام صدور باقی نیست / این زمان آن همه صدور عظام
چون سرانجام زین خرابه رباط / رخت بر بست بایدت ناکام
پس همان به بود که دل وداع / متصل باشدت بمیم سلام
زانکه دنیا پلیست و اهل خرد / بر سر پل نکرده اند مقام

ای دل ز احداث روزگار نگردی
بد منش و زشت خو که نیک نباشد

هست خرابات عشق را بلامت / سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
در پس آزادگان بهیچ طریقی / پیش کسان بد مگو که نیک نباشد

گر بدی چند از تو کس کرد بنیاد | زود دشمن را بگو که نیک باشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست | بهر حریفان نو که نیک باشد
با همگان باش یکزبان و یکدلان | رشتهٔ وحدت دو تو که نیک
هر که بداند که بد چگونه قبیح است | هیچ نباید از او که نیک باشد

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال
راستی کن پیشه همچون سرو آزاده

گر بکوشی در شرف زانبار یادت میشوی | از سوالیده سر تا چون بهترین افتاده
دو هزار خصم اگر باشد چو اندر حصن صعب | خانه گیری خویشتن کالخمه را استاده
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین | جز برین عمر قصیرش چون بنا بنهاده
در نقش ششدر رخ زنیقی مهره وار | نبود هر منصوبه را کار دفلک بگشاده

چهار رکن جهان را بساط زر نگار
خلایقش چو حریفان بشغل تقمار

شمار خانه که در چار سوی او بینی | دوره دوازده ساعات لیل و نهار
شمار مهره او سی عدد بدان جهت | که سی بود عدد ایام ماه وقت شمار

روان بطاس در آن حق کعبتین بیان | چو اختران که بر افلاک می‌کنند مدار
بیا و زیر و زبر نقش کعبتین ببین | که هست صورت او هفت کوکب سیار
باحتیاط روای دل که دست تو زن این | که روح در گرو است و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده به بازی | خصال نیک بدست آر در مبادی کار
براستی پس از آن در زمانه قادر باش | که تا ز یاد کنی داو زینت و مقدار
اگر فرو بخشنر زین سه تا مو الیدی | زده هزار حریف شگرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن | امل طویل مدار در طمع مسپار

بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود
ترا کشادن منصوبه فلک دشوار

از تحمل فر کبر بر حذر باش | کین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید | دل را بنکنی بدین تو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای | شاید که دهد خدای توفیق

ای دل از این جهان دل آزار درگذر
و از شکنای گنبد دوار درگذر

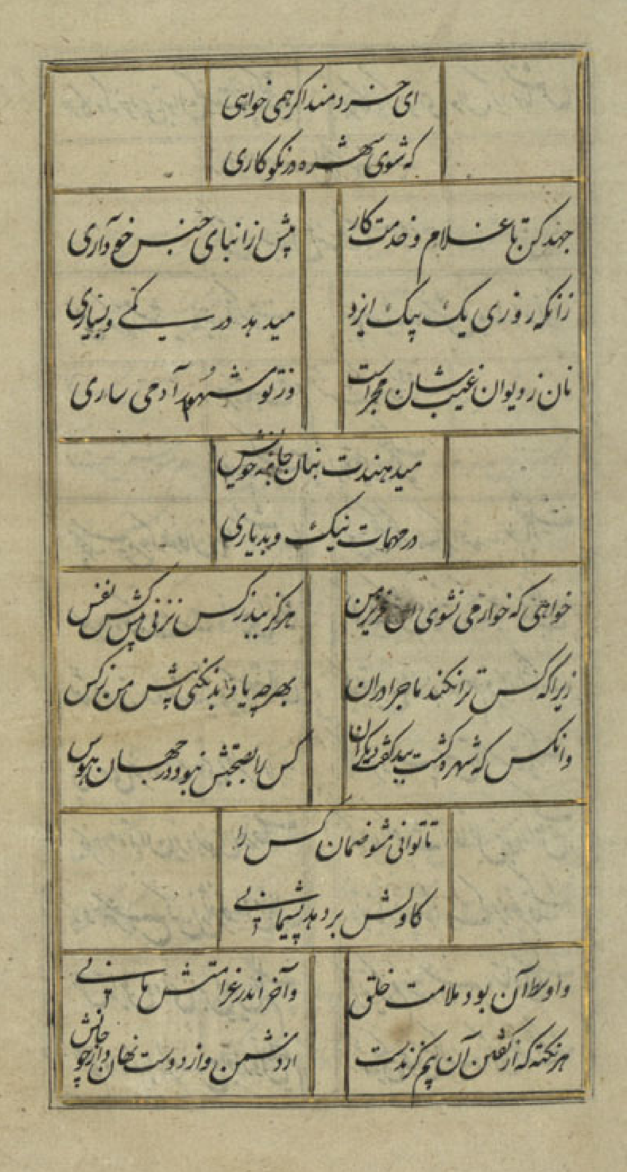
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست
گر زخم خار از پی گل بایدت کشید
بر طور همت ار نه‌ای هندت جواب خویش
گر کاخ زرنگار زراندودت آرزوست
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید
دار غرور نیست مقام قرار تو
با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد
این بس همین نشیمن قدست جای تو
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم

فرزانه وار از سر این کار درگذر
منکر ز رنگ و بوی و ز گلزار درگذر
ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر
زین پنج پا برون نه و زین چار یار
سعی نمای از این ره پرخار درگذر
منصوروار از سر این دار درگذر
برکن طمع ز مهره و از مار درگذر
زین آشیان چو جعفر طیار در
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

صد بار گفته‌ست که نه مرد این مقام
چون صدق من یقین شد تعریف این بار

ز انقضای دور گردون گر پدید آید ترا
بشنو از این بیهمین پندی بغایت سودمند
بد مگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال

چند روزی در جهان بر قول و فعلی زیستی
با سلامت عمر اگر بردن بسر داری هوس
تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس



ای خردمند اگر همی خواهی
که شوی شهره در نکوکاری

جهد کن تا علام و خدمت کار
زانکه روزی یک پیک ایزد
نان ز دیوان غیبشان مجراست

پیش از آنهای جنس خو داری
میدهد در سگی و بیماری
ور تو شهره آدمی ساری

میدهند همت بنان جانب خویش
در جهات نیک و بدیاری

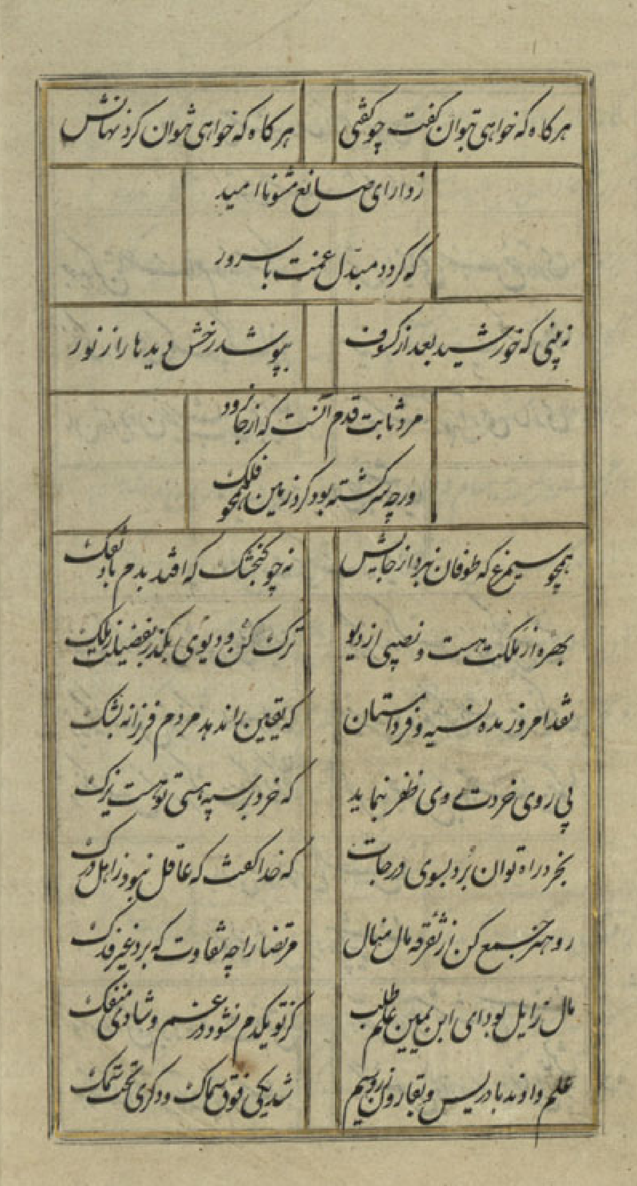
خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من
زیرا که کس ترا نکند ماجرا دران
وانکس که شهره گشت بیدی گفته دیگران

هرگز مبند بر کس نزنی پیش کس نفس
بهر چه یاد بد نکنی پیش من ز کس
کس با تجسس نبود در جهان هوس

تا توانی مشو ضمان کس را
کاو شش برد بپشیمانی

وا وسطا آن بود ملامت خلق
هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست

واخر اندر غرامتش مانی
از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش



هر گاه که خواهی توان گفت چو گفتی
هر گاه که خواهی نتوان کرد نهانش

ز دارای صانع مشو نا امید
که گردد مبدل غمت با سرور

زمینی که خورشید بعد از کسوف
بپوشد رخش دیده‌ها را ز نور

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز تک

بهره از ملک هست و نصیبی از دیو
ترک کن دیو و بگذر بفضیلت ز ملک

نقد امروز مده نسیه و فردا ستان
که یقین ماند به مردم فرزانه ننگ

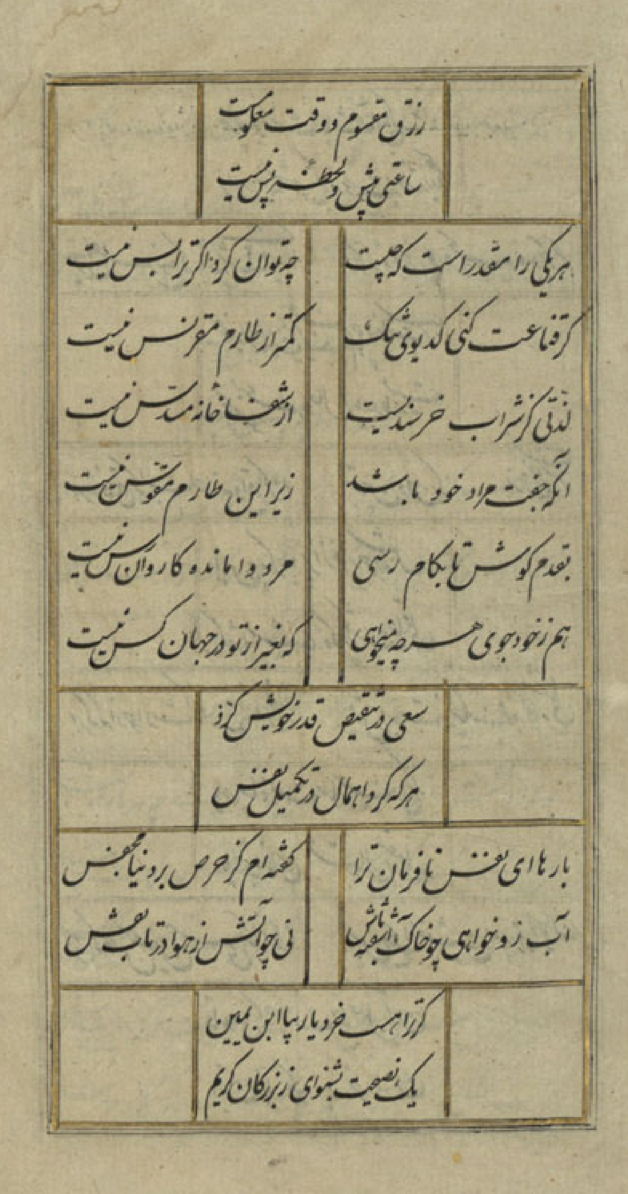
پی روی خرد است وی ظفر نماید
که خرد در سپه هستی تو هست یزک

بجز در راه توان برد بسوی درجات
که خدا گفته که عاقل نبود از اهل درک

رو هنر جمع کن از نقره و مال منال
مر قضا را چه شقاوت که برد غیر فدک

مال زایل بود ای ابن یمین علم طلب
گر تو یکدم نشود در غم و شادی منفک

علم واونده بادریس و تجارت ابراهیم
شد یکی نقد سماک و دگری تحت سمک



رزق مقسوم و وقت معلومست
ساعتی پیش و لحظه‌ای پس نیست

هر کسی را مقدر است که چیست
چه توان کرد اگر ترا بس نیست

گر قناعت کنی گدا پوشی تنگ
کمتر از طارم مقرنس نیست

لذتی کز شراب خرسندیست
از شفاخانه مسدس نیست

اگر جهت مراد خود باشد
زیر این طارم مقوس نیست

بقدم کوش تا بکام رسی
مرد وامانده کاروان کس نیست

هم ز خود جوی هرچه میخواهی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

سعی در تنقیص قدر خویش کرد
هر که کرد اهمال در تکمیل نفس

بارهای نفس نافرمان ترا
کشته‌ام گر حرص بر دنیا مجس

آب زن و خواهی چو خاک آشفته‌اش
نی چو آتش از هوا در تاب کش

گر ترا هست خرد یار بیا ابن یمین
یک نصیحت بشنوی ز بزرگان کریم

هرچه بر دست تو باشد نقشان نیک مدار
زان میندیش که از دست برون شد رقمی

چون هر نوع که باشد شب آید روزی | بخورند و بخوریم و بچرند و بچریم

مخور ای ابن یمین غم چو وفاتت برسید
بحضور بعضهم و خال و پدر و مادر نیست

هر وفاتی که بسلطانیه واقع گردد | تعیین دان که | ازان جمع بهشت

باهمه پیر که بادیه پر از نور مرقدش
گفتا شنیده‌ای که چه گذشت عاقلی

هرکه از حوادث گردون نواز | پیش آیدت ز نیک و بد کار کلی

یا در پناه همت صاحبدلی گریز
یا التجا نمای باقبال مقبلی

ای که حصن حصین همی سازی | پس بکیوانش میبری ایوان

تا بدانی که چیست حاصل آن
ایت انما نکو برخوان



هرچند روزگار کند پست مرد را | ازهمت بلند نشاید بکاستن
زرقت چو از خزانه خالق مقررست | دون همتی بود ز خلق خواستن
بنشین بعزت از پی کاری که کار تست | تا پیش کس بپای نباید بخاستن

ای هنرمند تا بجوی ...
هرکه درکار ناچه پیش وچه کم

قدم ار سر کند قلم کردار | بر خطش سر نهند همچو قلم
پادشاه وحوش ازان باشد | که بجود کار خود کند ضیغم

اخلائی منکم جمیعا
بان الله فعال لما شاء

چو خواهد گشت واقع امر مقدور | چه در غربت چه در ماوا و منش
مکن شادی گرت گیتی بکامست | مخور غم گر بود کارت تراش
چو گردانست گردون از میانه | کناری گیر و خوش مسکین تماش
مکن جز اهل معنی را تواضع | که خوش گفت آنکه گرد این اپاش
ولست بضارع الا الیکم | واما غیرکم کلا و حاشا

خرد چون کند دوستی با کسی / که با دشمنان باشد او در صفا
مدار از چنین مردم چشم نیکی ازانک / شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه / ازان سگ که با گرگ شد آشنا

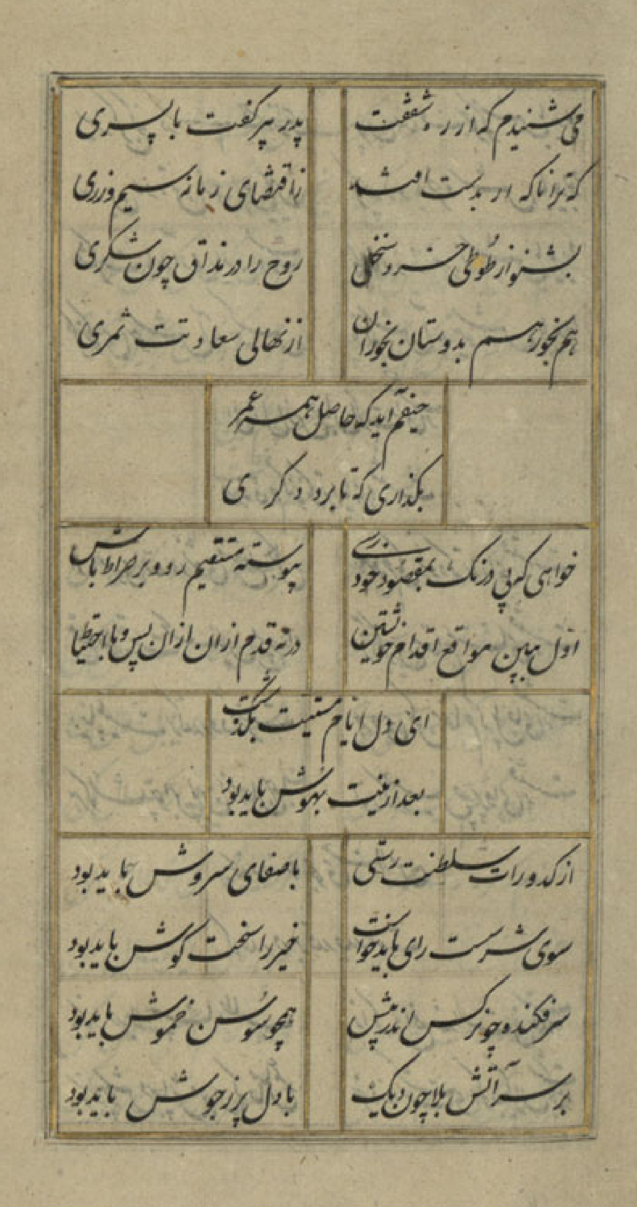
می نوش و شاد باش و طرب کن که هر دم
نو مهره برآید ازین حقه کهن

چیزی که هست و بود و نبود است غیر ازین / این لوح اگر هزار رهی آری از بر سخن
زای زمان غیر خبر که میشود چو ما / در شرح آنکه هست بران دال کاف کن
این بهین نصیحت پیرانه می کند / تا بخت نوجوان شودت گوش کن سخن
گر رنج دل نمی طلبی پس برای رزق / فکرت بجمع بیشتر و بیشتر مکن

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بنا
خانقاهی ز گل و سنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گل است ساده دلان خرج شود / شرم دار از خرد خود که ز خیرش ثمری

شهره گردان کن اگر نام نکو می طلبی
که بدین نام ز اعیان جهان درگذری


می شنیدم که از ره شفقت / پدر به پسر گفت با پسری
که ترا تا که از بدست افتد / زاقتضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی خرد سخنی / روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم به دوستان بخوران / از نهال سعادتت ثمری

حیفم آید که حاصل همه عمر
بگذاری که تا برد دگری

خواهی که پی درنگ بمقصود خود رسی / پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش
اول ببین مواقع اقدام خویشتن / در نه قدم ازان ازان پس و با احتیاط

ای دل ایام مستیت بگذشت
بعد ازین بهوش باید بود

از کدورات سلطنت رستی / با صفای سروش باید بود
سوی شر سست رای باید خواست / خیر را سخت کوش باید بود
سر فکنده چو نرگس اندر پیش / همچو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ / با دل پر ز جوش باید بود

سینه گر گنج در همی خواهی
چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زن ابن یمین
گرچه زود با خروش باید بود

شکرت باید آری این دورست
کاندرو زهر نوش باید بود

گر نگوی خوش آید همه کس
تا نخوش آید نیوش باید بود

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتنست
در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست

از ما سوی الله ار شوی منقطع بکل
معلوم کی شود که ترا رای رفتنست

قطع علایقست نخستین بسیج راه
ار زانکه زین مقام تمنای رفتنست

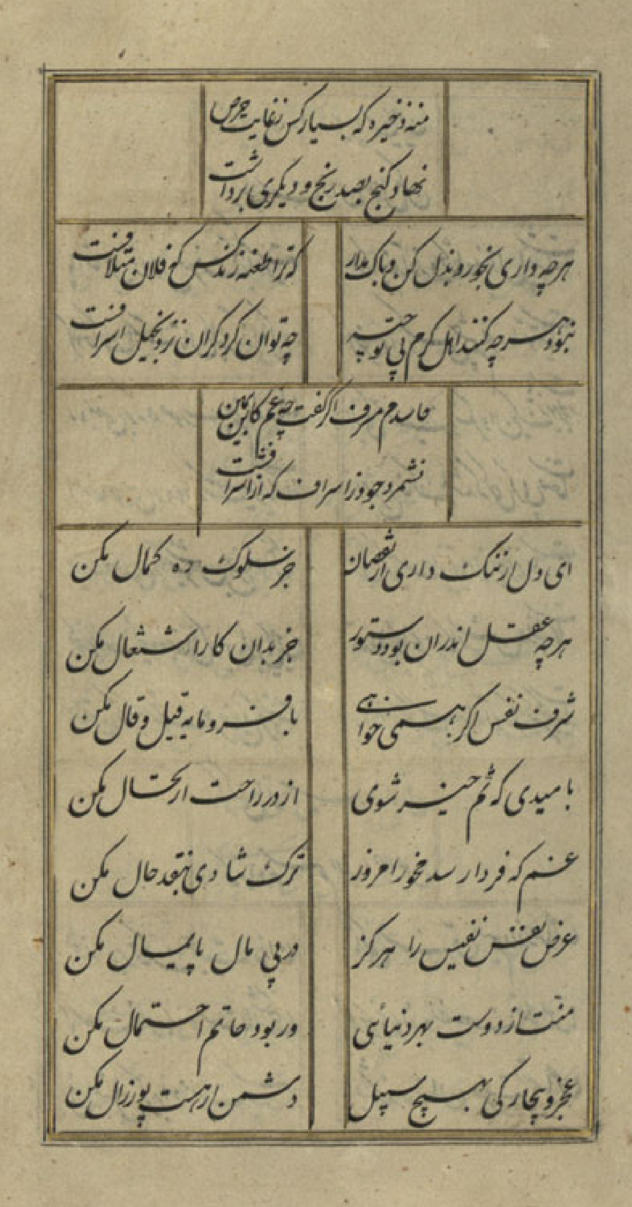
دنیا پلیست بر گذر رود آخرت
بر روی پل مقام مکن که پل جای رفتنست

هر کو نشد چو ابن یمین زین جهان جهان
او را که ار رحیل چه پروای رفتنست

بحذر از بلا مجوی خلاص
که حذر در بر قدر هدرست

بخدا در بلا پناه طلب
زانکه دافع خداست نی قدرت

بخور و نوش و بپاش و بده که حاصل عمر
خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت



منه ذخیره که بسیار کس نهایت حرص
نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

هر چه داری بخور و بذل بکن و باک مدار
گر ترا طعنه زند کس که فلان متلافست

نبود هر چه کنند اهل کرم بی توجیه
چه توان کرد گر از نزد بخیل اسرافست

خاصه مصرف اگر گفت چه غم کابن یمین
نشمرد جود ز اسراف که از اسراف فناست

ای دل ار ننگ داری از نقصان
جز سلوک ره کمال مکن

هر چه عقل اندران بود دستور
جز بدان کار را اشتغال مکن

شرف نفس اگر همی خواهی
با فرومایه قیل و قال مکن

بامیدی که تم حقیر شوی
از در راحت ارتحال مکن

غم که فردا رسد مخور امروز
ترک شادی بنقد حال مکن

عوض نقش نفیس را هرگز
در پی مال پایمال مکن

منت از دوست بهر دنیای
ور بود حاتم احتمال مکن

عجز و بیچارگی بهیچ سبیل
دشمن ار هست پور زال مکن

بشنو اندرزهای ابن یمین
گر مفیدست ازان ملال مکن

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست
هرکه بنهد آز و بگشاد از دل پادشاست

گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگی
گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست

ره بمعنی بر که در صورت بهم ماند دو نی
از یکی خیزد شکر وان یک ز بهر بوریاست

گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب
زامتزاج خاک باشد گر گهی گر بی صفاست

میرس خواری زآتش پس بنرخ خوانگی
غرقی گر هست غمخوار از بهر آز رواست

کنج عزلت گیر و تنهائی گزین ابن یمین
تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست

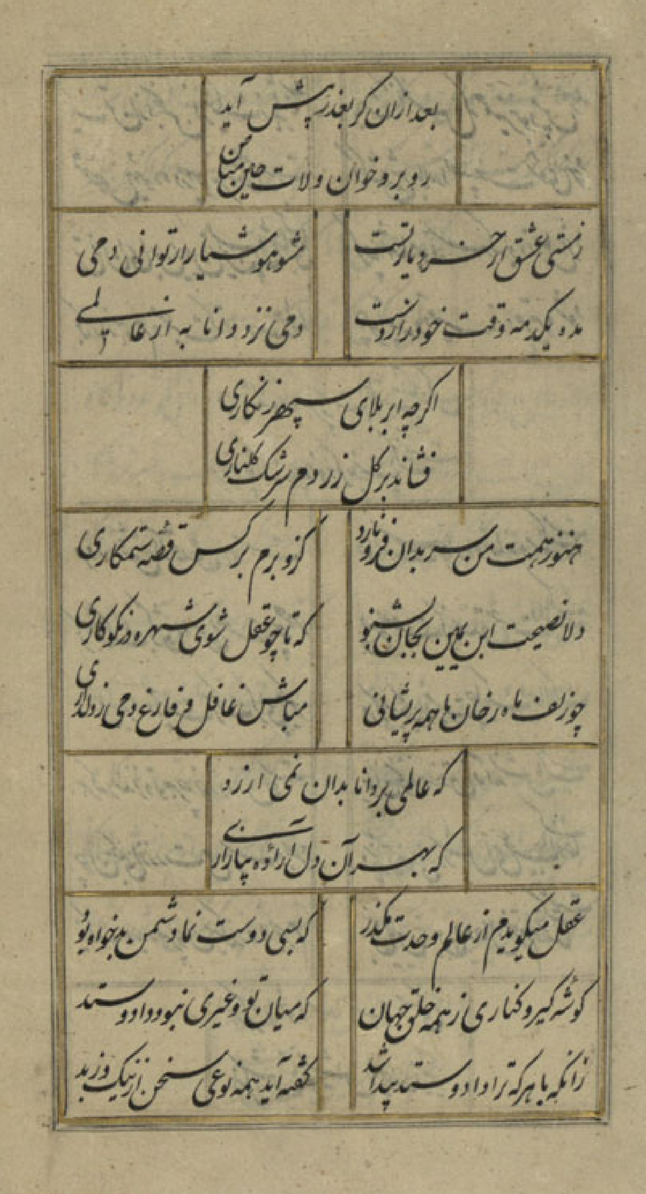
جستن گوگرد سرخ است عمر ضایع کردنست
روز بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست

گر کسی با تو میزند لافی
که ترا دوستم بصد اخلاص

نقد او بر محک تجربه زن
تا کنی فرق سیم را ز رصاص

گوش زمان دوست از تنگی
گر بجوئی از و بضعف خلاص

فی المثل گر برادرست و پسر
بشکند در زمان سرت بقصاص



بعد ازان گر بغدر پیش آید
رو برو خوان ولات حین مناص

ز مستی عشق ار خبر داریست
شو هوشیار ار توانی دمی

مده یکدمه وقت خود از دست
دمی نزد دانا به از عالمی

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری
فشاند بر گل زرد دم ز رنگ گلناری

هنوز همت من سر بدان فرو نارد
گر او برم رسد بس قصهٔ ستمکاری

دلا نصیحت ابن یمین بجان بشنو
که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری

چو زلف ماه رخان با همه پریشانی
مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری

که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد
که بهر آن دلی از شیوه بیازاری

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر
که بسی دوست نما دشمن بدخواه تو بود

گوشه گیر و کناری ز همه خلق جهان
که میان تو و غیری نبود داد و ستد

زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد
گفته آید همه نوعی سخن از نیک و ز بد

یک تن از انجمن از ننگ ز بد نباید | باشد آنکس که ممیز نبود پس جهد
شخص چه بود در او جوهر معنی طبیعت | گر کشد شیع بلا را بالطبیعت سوی خود
تن آن ای ابن یمین ار بس وشناسی مش | گرچه شهها نبود بس که بود ز اهل خرد
بگذر از همدم و صحبت که ترا هست دلی | همچو آیینه و آیینه ز دم تیره شود

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن
خرقه پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست

مرد ره عشق اگر قدمی همدمست | حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
کز فلک برکشی دامن رفعت چو مهر | صبح صفت گر ز صدق جیب دلت چاک نیست
روی براه ار چیست ترک گرانی بگیر | هر که سبکبار نیست چابک و چالاک نیست
هر که رسد زر تو هر چه خورد رزق اوست | چون نخورد رزق تو اندیشه‌اش باک نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره | آنچه تو خوانی زرش ای عجب از خاک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم | ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

هر کرا با خود مصاحب میکنی
بنگرش تا خویش را چون میبرد

ور نباشد رونقی در کار او | زانچه حد اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد | همچنان باشد که اکنون میزید

گر بقدر حال سامانیش هست
میل او کن کو بقانون میزید

دلا ز حال بد خود جزع مکن پنهان | صبور باش چه دانی نکو شود ناگاه
مجوی صحبت دنیا که زو همی ترسم | که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
بترک صحبت او گیر کز فضیحت آن | بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه
فروغ آتش شهوت مده بباد امل | که آب روی تو چون آب جو شود
بکرم مهری گردون مباش غره از آنک | که بی گناه ترا کینه جو شود ناگاه
هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت | بروزگار کهن باز نو شود ناگاه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند | جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه
کنون چو ابن یمین را هنر پناهی هست | که لطف چند اگر سوی او شود ناگاه

اصلت ای دل چو ز خاک است بلندی مگزین
عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد

بخرد آنست که از حال خود آگاه بود | آن قدر عمر که در تفرقه هستی باشد
ممکنی باید و مقدار کفافی ز معاش | زین فزون خواستن از پستی باشد
باده دور باندازه دهد ای هشیار | بیشتر خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از ابن یمین نکته ای جان عزیز | اعتقاد تو چو گر بدرستی باشد

پیش آنکه اندر طلب بیش ز قدر کفاف
سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

ای دل چو گفت که روزی بسر بری | کایام جز بکام تو یک گام نسپرد
نومید بس مباش و شادی کن از عمر | شاید که عمر تو همه زانگونه بگذرد

فرد دوم
کم حاصل افتد این شیوه بر هیچی

گر امیدون معتقد ار گوید سخن | ز نحوی خوش خویش در راستی
ور از حد برون مسیری گشت را | بتیغ زبان خویش را می کشی

ز گفتن پشیمان بسی دیده ام
ندیدم پشیمان کس از خامشی

آن را که جوینی و گلیمش هست است | گر زین دو فزون مطلبد آز پرست
بیشی مطلب زانکه درستت تعلیم | کان خامه که این نقش نگارنده است
در وجه معاش تو برآنی که تو شنید | تغییر نیابد که ز دیوان الست
باید بقضا داد رضا اهل خرد را | کان دست بلند است که بالای دست
ای دل سر خرم کنون سود ندارد | دیریست که از شست قضا تیر بجست
چون زاغ کمان گوشه نشین باش و بنشین | سیمرغ بدین حیله زهر دام برست
ماهی که ز دریا ننهد روی بساحل | هرگز نشنیدم که در افتاده بشست
قواد لقب یابد از آمدشد پایش | عنقا شد و مرغان زچه از بهر نشست
گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی | هست ابن یمین را خوش اگر زر تو است

حضرت اصحاب وفا را امتثالی گفته ام
عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر

نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنکه | باشد از قضاهای حاجت از وی ناگزیر
لیک چون حاجت برآید زود از آنجا درگذرد | زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
گر بگوشش دل نیوشی پند اصحاب خرد | اینست حال شگرف و اینت کار نظیر

اگر خاطرت میل کاری کند
ازین پیشتر عاقلان گفته اند

گر آن کار داری امید بهی
فارسل حکیما و لا توصه

بر کاتبان خویشتن املای کن
چون سر زدند از پی تحریر خامه را

املا مگر که بر نویسندگان کنی
وایشان بحضرت که نویسند نامه را

دلا بدست گرفتی می چه دستانست
زهی کلست و طبیعت هزار دستانست

زخوی دختر رز از عیب صلاح مجوی
که روشناس خرابات و یار مستانست

کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس
کسی که پرورش او بباغ بستانست

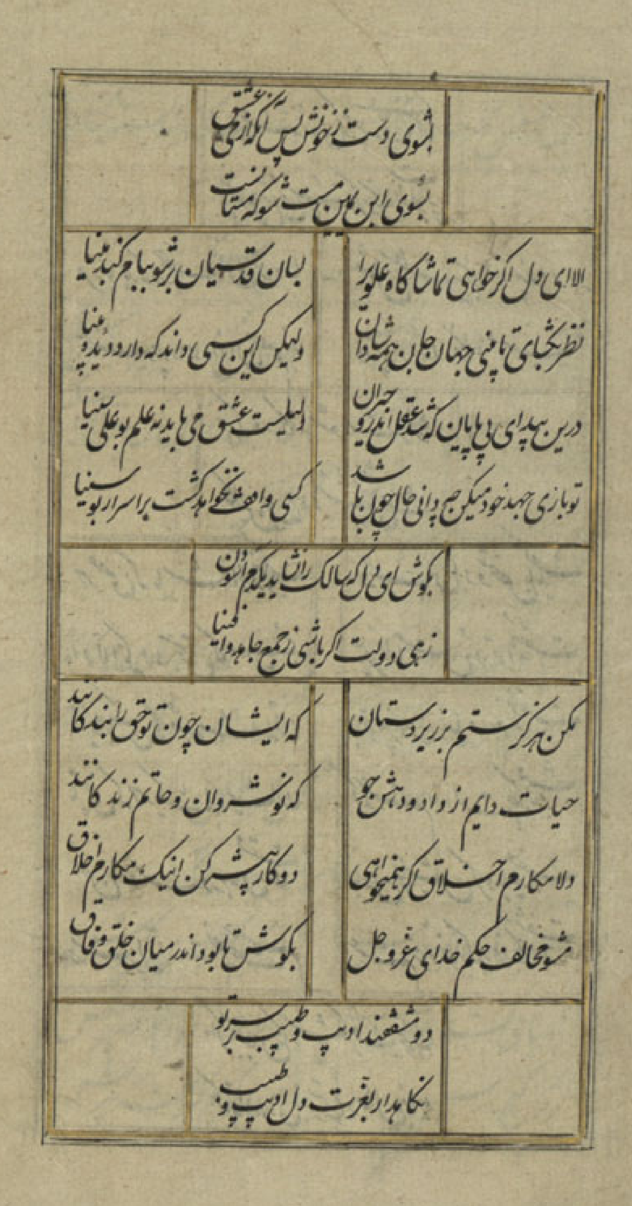
بدستکاری فعلش هر او قید از پای
هر آنکه سرکش و پردل چو پور دستانست

کرت فراشنه زر گفت همچو گل
زنور عارض او مجلست گلستانست

اگر چو سرو تهی دست میروی از او
مرو که او شفق رنگ دستانست

شگفتم آید از آنکس که داد گوهر عقل
بهر آنکه نه اندر خور شبستانست

ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور
که خون دختر رز بهر خود پرستانست



بشوی دست ز خویش پس اگر ز عشق
بسوی این ره من مست شو که مستانست

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
بسان قدسیان بر شو ببام گنبد مینا

نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان
ولیکن این کسی داند که دارد دیده بینا

درین بیدای بی پایان که شد عقل اندر و حیران
اهلیت عشق می باید نه علم بو علی سینا

تو بازی جهد خود میکن چه دانی حال چون باشد
کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار بو سینا

بکوش ای دل که سالک را نشاید کام از دون
زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهد و اغنیا

مکن هرگز ستم بر زیردستان
که ایشان چون تو حق را بندگانند

حیات دایم از داد و دهش جو
که نوشروان و حاتم زند کانند

دلا مکارم اخلاق اگر همیخواهی
دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق

مشو مخالف حکم خدای عز و جل
بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

دو شفقند ادیب و طبیب بر تو
نگاهدار بغربت دل ادیب و طبیب

زود خسته شوی گر طبیب آن نجابی
بجهل شوی بسته گر بجه از نوا پت

مرد باید که در جهان خود را
هر چه دارد از آن خصم برد

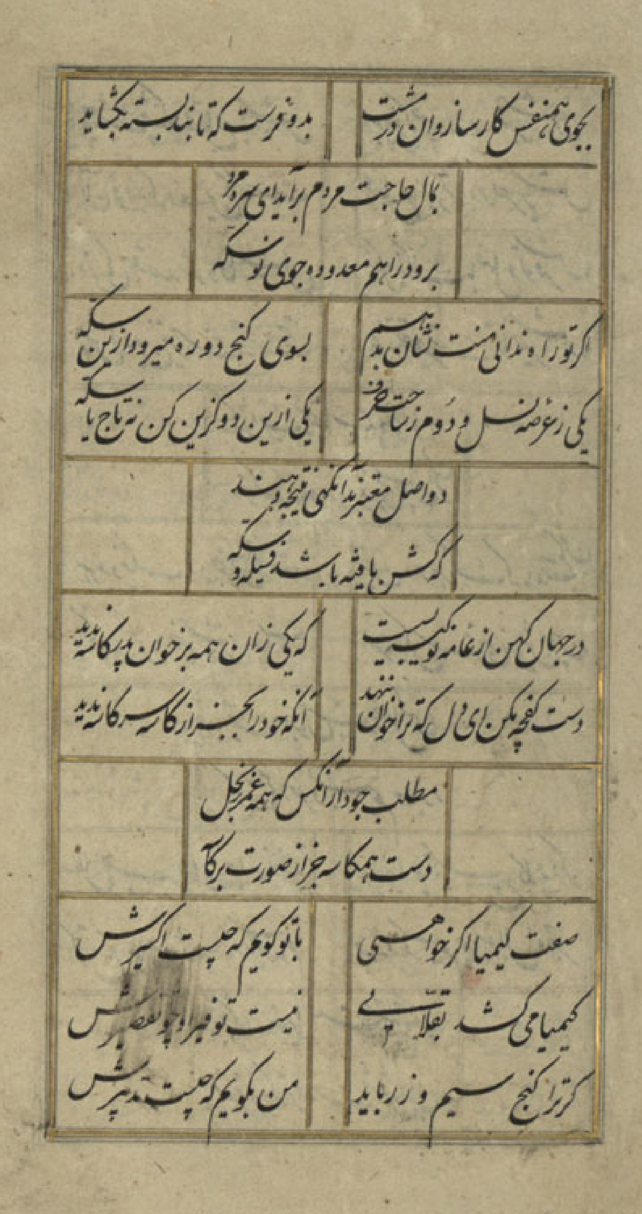
مثل شطرنج باز پندارد
وانچه دارد نگاه میدارد

هر که در کار مشورت ننمود
گلبن باغ دولتش نشکفت

هر همی که باشد از بد و نیک
اولا آنکه او بحق گوئی
ثانیا با کسی که صورت صدق
تا نبینی که هر یک از ایشان
سخن دوست در جهان طاقت
در قبول آیدت نصیحت خصم

در جهان با دو شخص باید گفت
همچو الماس در تو اندیشفت
با تو بیرون نیاورد ز نهفت
گرد غم از دلت چگونه برفت
با دل خویش کرد باید جفت
غم خود خور که روزگار آشفت

اگر بجستن کار شگرف میخواهی
که قاصدی بفرستی و حال نماید



بگوی همنفس کار ساز روان درست
بدو فرست که تا بند بسته بگشاید

بال حاجت مردم بر آید ای سرور
برو در راهم معدود و جوی تو نیکو

اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم
یکی ز غصه منزل و دوم ز ساحت فخر

بسوی گنج دو ره میرود ازین سکه
یکی ازین دو گزین کن نه تاج با سکه

دو اصل معتبرند آنکه هی نتیجه دهند
گر کشش یا فقه باشد قبیله و

در جهان کهن از عامه تو نیست
دست کفچه مکن ای دل که ز تو خوان ننهند

که یکی زان همه بر خوان تو پیکانه نهند
آنکه خود را بجز از کاسه گدا نه نهند

مطلب جود از آنکس که همه عمر بخل
دست همکاره جز از صورت بر گا

صفت کیمیا اگر خواهی
کیمیا می کشد بقلابی
گر ترا گنج سیم و زر باید

با تو گویم که چیست اکسیرش
نیست تو فیر او چو تقصیرش
من بگویم که چیست تدبیرش

دهقت پیشه گیر و قانع باش
تا ببینی که چیست تأثیرش

آن فواید که اندرین کارست
عقل عاجز شود ز تقریرش

از یکی هفتصد شود حاصل
بنگر اینک باصل و توفیرش

پیش ازین نیز هست رحمت حق
هم ز تقصیر تست تأخیرش

گر ثواب و عقاب خواهد بود
نیک و بد را مخیری پس ازین

هر بد و نیک را جزای هست
زین دو هر یک که بایدت بگزین

یا نکویی کن و جزاش بیاب
یا بدی کن سزای خویش ببین

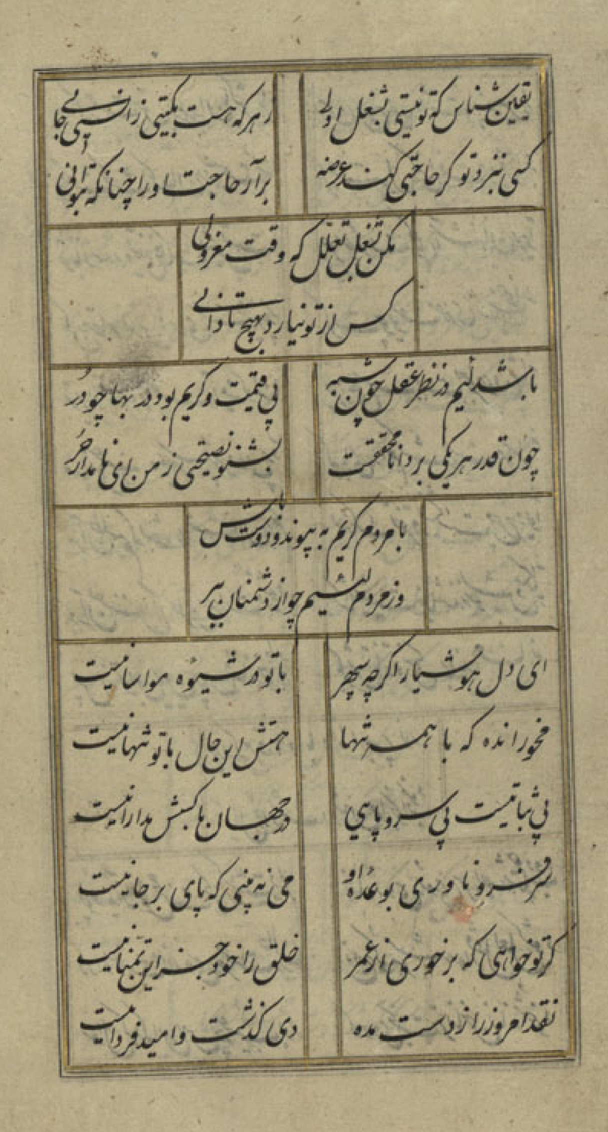
نیست مغبون بنزد عقل کسی
که بزرگی خرد بسیم و بزر

مال بهر بهای جامه نهند
ور نیاید بهیچ کار دگر

گر تمتع نباشد از زر و سیم
چه زر و سیم چه سفال و حجر

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو
ز بنده که ترا هست شفق جانی

یقین



یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی
ز هر که هست بگیتی زراستی بجای

کسی که نزد تو گر حاجتی کند عرضه
برآر حاجت او را چنانکه بتوانی

مکن تغافل تعلل که وقت معزولی
کس از تو نیارد بهیچ تا دانی

باشد لئیم در نظر عقل چون بهیمه
بی قیمت و کریم بود در بها چو در

چون قدر هر یکی بر دانا محققست
بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر

با مردم کریم بپیوند و دوستی کن
وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

ای دل هوشیار اگرچه سپهر
با تو در شیوه مواسا نیست

مخور انده که با همه شبها
هستش این حال با تو تنها نیست

بی ثبات است بی سر و پای
در جهان با کسش مدارا نیست

ور فتد با وری بوعده او
می نه بینی که پای بر جا نیست

گر تو خواهی که برخوری از عمر
خلق را خود جز این تمنا نیست

نقد امروز را ز دست مده
دی گذشت و امید فردا نیست

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
ز من دریغ نمیداشت پند پدرانه

چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
اگر قبول کنی هست مرد فرزانه

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین دیر ای عزیز پدر
گرت چو یوسف مصری شدست همخانه

زبرازاده دور سپهر آینه گون
چرا نهی سر همت بعجز چون شانه

مباش غره بمهر سپهر دون پرور
که پای دام کشیدست بر سر دانه

هزاران طلسم که بستند عاقلان بهم
بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

دران نفس که طریق حیات تشنه بود
کسان شیفته نباشند ز خویش و بیگانه

پس از تو این پاین چون فسانه خواهد ماند
بکوش تا ز تو نیکی بماند افسانه

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور
خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود

چو دید از تف محنت کباب گشته دلم
نهاد بر روی من روی بصد شتاب چو دود

ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال
ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سوال کرد که این پایه چه عجیب بود
که روی بخت ترا ناخن زمانه شخود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی
اگرچه قافیه دال است نیست در خود بود

ولیک این فلک بی هنر پر عیبم
ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

فرو بطبع نکو دیدم که خوش چاکر
اگر بکاست ز شادیت در غمت افزود

شکایتی که مرا بود از فلک گفتم
شنود و گفت مرو نیکو نصیحتی فرمود

چه گفت گفت ز جور سپهر دون برآ
گر نیست اطلس نیلی چرخ جامه کبود

مباش رنجه ز جور جهان که تنگدستی
نداد نقد روان انقلاب روی اندود

مدار امید باهل زمانه از که و مه
و گر بپای شرف فرق فرقدین بسود

ندیده که چه گفتست شاعری که دلش
غبار زنگ ز آینه روان بزدود

هزار سال تنعم کنی بدان ارزد
که یک زمان بمراد کسی بباید بود

تو نیک باش بهر حال از بدان مندیش
که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

ای دل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی
نابرده رنج گشت سعادات در نبوی

زنهار در نهان نکنی آن معاملت
کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

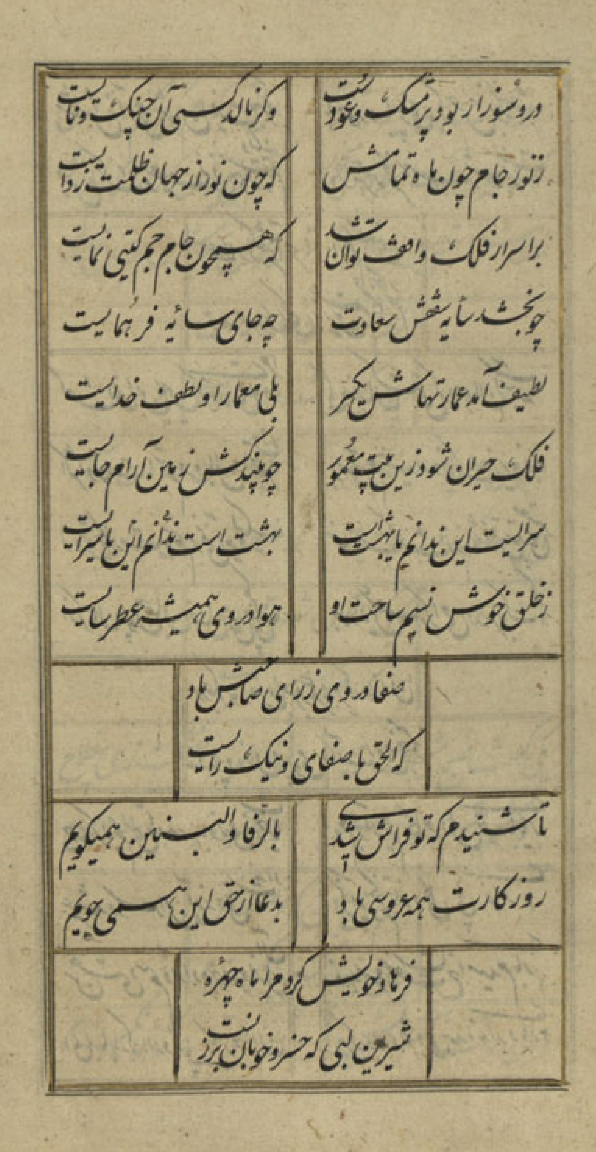
کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر — گر تا چه گونه کند پیش عقل اثباتش
اگر مروت و مردی بود از و بنده — وگرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چه بتوانی — در استمالت او کوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار — که روزگار کند هم تو مکافاتش

تا خرد همره و دولت بود یار مکن
هیچکاری که از آن غیر تو یابد ضرری

زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر — ور تو ماند بیدی در همه عالم سمری
بد اندک شمر خوار که بسیار بود — هست سرمایه احراق جهان از شرری
درد سر کم ده و کم کش پی کار جهان — که نیرزد کلهی تر ز جهان دردسری
از جهان قطع نظر کن بروای این — تا نباشد بجهان هیچ تو صاحب نظری

بنا میز و زهی خرم سرای
که چون فردوس اعلا دلگشایست

هوایش از اعتدال طبع دایم — چو انفاس مسیحا جانفزایست
غبار آستانش ز خوش نسیمی — بسان ناف آهو مشک سایست


درو شور از بود بر چنگ و عود — وگر نالد کسی آن چنگ و نایست
ز نور جام چون ماه تمامش — که چون نور از جهان ظلمت زدایست
بر اسرار فلک واقف توان شد — که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایه نقش سعادت — چه جای سایه فر همایست
لطیف آمد عمارت تماشش یکسر — بلی معمار او لطف خدایست
فلک حیران شود زین بیت معمور — چو فیند کش زمین آرام جایست
سرایست این ندانم یا بهشت است — بهشت است ندانم این یا سرایست
ز خلق خوش نسیم ساحت او — هوا در وی همیشه عطرسایست

صفا در وی ز رای صاحبش باد
که الحق با صفای و نیک رایست

تا شنیدم که تو فراش شدی — بالرفاء و البنین همیگویم
روزگارت همه عروسی باد — بدعا از حق این همی جویم

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره
شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست

مشابهش ز آدمی نتوان یافت بهر اگر | با حور و با پری بکه حسن برابرست
بس نازک و لطیف نمی‌خواستیم ولیک | او را هزار فخر بهر شیوه برترست

با عطارد گفتم آخر با تو دارم نسبتی
چند بی‌مهری کنی بر عزم کارم

گفت ای ابن یمین گر قدری بود ترا | کی بدنیان گشتمی گرد جهان اسیر
اگر او قات ماشم در وبال و احتراق | بر سر ترم همیدارد فلک زیر و زبر
روشو کارت بدستم زبی آید و لیک | خواهشت گفت از روا اشفاق ندیدی معتبر
از کرمان چون جهان خالی همی بینی مکن | بعد ازین عمر گرامی در سر بوک و مگر

در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکدو نان
در پی دو نان میپوی و آب روی خود مبر

جهد کردیم بسی تا دو سه روزی ز حیات | دم برآریم بکام دل خود با یاری
عمر شد در سر این آرزوی و دست نداد | اگر آید بکفم تازه گلی بی خاری
من بهستی تتم و آزاده چو سرو ای آن | ندهد سرو صفت شاخ امیدم باری
ای بسا بار که دارد زپی کار جهان | هر که دهد دخوردی بنده ندارد باری



چون نصیحت گر من دید که در رشته از | من بنه آنم که بدم گرم کنم با زاری
گفت ازین بیش بکش آخر غم کار تو بخور | گفتم الحق چو توان گفت بگو غم خواری
زان شد آشفته چنین ابن یمین تا بود | همچو اهل خردش بهر چنین تیماری

گرچه سندان بود ترا دندان
چون کهن شد ز درد مندانست

در جوانی مرا چو سندان بود | آنچه دندان و وزن دندانست
وین زمانم که نوبت پیریست | ضعف دندان و وهن جمدانست

گر یکی ناتوان شود چه عجب
چند کارم کند نه سندانست

یکی گفت صبح شیبت دمید | تو در خواب غفلت رهی بی فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته | که خوشتر بود خواب وقت صباح

منم ابن یمین که مرکب نطق
چون بقصد کسی برانگیزم

بزبان جواب و آتش خویش | آتش از آب کوثر انگیزم

دلورا زان بر آور رم بردار
ور نه بردار داورا نگیزم

چون زند موج بحر طبع از و
صدف در و گوهر انگیزم

وز برای غذای طوطی جان
از نی خامه شکر انگیزم

گر بدی بینم از کس از نیکی
زود بش از طبع کینه‌ور انگیزم

در پی شهوار هر سپیدی
مرکب از باد صرصر انگیزم

خبر ای نسیم باد صبا از طریق لطف
بر در گه سپهبد مازندران گذر

اول سلام من برسان بعد از آن بگو
کای سرور زمانه و سردار نامور

کارت که شد گشاده بتوفیق کردگار
ما را همه خیال چنان بست کان مگر

بعد از قضای ایزد و تایید بخت نیک
بود اتفاق صحبت ما را در آن اثر

نوعی دگر سپهبد اگر میبرد گمان
در ما ورد حقیقت اینحال در نظر

آری اگر بکام تو یکره نرفت کار
دارم توقع از کرم لطف دادگر

کاحوال تو چنانک تو خواهی چنان بود
بر موجب ارادت ما صد ره دگر

نزد اهل زمانه از دو گروه
گر عیبسند جمله گر احرار

هست عقل معاش او بکمال
که زیید در جهان منافق وار

وانکه امساک غالبست بر او
اوست اکفی الکفات در همه کار

زین دو فرقه چو نیست آن یکی
زان بزرخواجگان دنیادار

هست عقل معاش او اندک
هست اتلاف مال او بسیار

من و اتلاف مال و بی‌عقلی
وین فضیلت که زو بفخر و تبار

وان گروه و تجمل دنیا
وان ز رذلیت که اوست تا یغما

الا ای نسیم صبا از ره لطف
گذر کن بنحوی که در شهریاری

که بوسد ز بهر شرف پای تختش
کجا باشد اندر جهان تاجداری

ز من عرضه دار این سخن گر توانی
از آن پس که خواهی بجان زینهاری

که گر من برین در زبانی نیرزم
بر این آستان بس چه باشم غباری

اجازت ده و تا نهم رو بملکی
که از دم زبانی در آن ملک باری

گواهست بر حال من بنده انجمن
که شوان نهفتن از او هیچ کاری

که چاکر درین احسنت باری زنهار / رسانید کارش بجای اضطراری

زهی در جنابت گلی گر نباشد / نه آخر بگلشن بود نیز خاری

کمال کرم را چه نقصان درآید / گر آبی زنی بر لب خاکساری

عزیزی بمن گفت برگو چه حالست
که شهها بسر می‌بری روزگاری

نه روزی بمجلس درآید حریفی / نه شب در شبستان بود غمگساری

بدو گفتم ای نازنین یار مشفق / ازین غصه منه بر دل خویش باری

مصاحب نباید مگر بهر راحت / چو زو رنج بینی نیاید بکاری

گرفتم گل و مل شدند اهل عالم / ز من بشنو اوصاف این هر دو باری

مجرب شدست این که باشد سرانجام
ز گل زخم خاری و از مل خماری

مرا سایهٔ همسایهٔ حق تمامست / کرم در جهان ناگزیرست یاری

که از من شادی و غم جز نگردد / نخیزد میان من و او غباری

چو این یافتم ذوق اینحال دانست / گرفت از میان خلایق کناری

دختران

دختران ضمیر این مسکین / همه خوبند و چابک و چالاک

در پس پردهٔ طبیعت خویش / آنچنانشان بپروریدم پاک

که اگر هم بدست نامحرم / افکندشان فلک ندارم باک

ببلاغت رسیده و هم کفو / نیست شوی و من ازین غمناک

ور بدین خواجگان کفو نشیند / میدهیشان ز شومی افلاک

بره و رسم جاهلیتشان / کرده باشم بزندگی در خاک

حال ابنای روزگار اینست / نیتم نیست بعد ازین الا که

تا زنم دم ز شعر تا زیم
جز بنام طراز خواجهٔ لولاک

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق / در منزلی که بود در او یار همدمم

یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او / جایی که او نهاد بصد نازکی قدم

باریدم آب دیده و گفتم ببوی دل / کایام خرم آمد و خود شد زمان غم

هیچ چون تو هیچ نماید بچشم من / گر بگذرم بروضهٔ رضوان و بر ارم

گر پیش تو زندگی بودم مدت دراز / دایم در آن ریاض طرب گیر گرتم (؟)

حقا که بنده ابن یمین را در آرزوست / بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم
اما همیشه بدل خود را تسلی / کان چون گذشت بگذرد این نیز بدرود گو

که مهر سخنی از زبان ابن یمین
بدان جناب که اقبال شد ندیم و قرینش

خجسته دور که شاهنشه زمین فرمان / که هست بر در او شاه انجم از اوباش
ستوده خسرو آفاق تاج دولت و دین / که باد تا ابد بر سریر ملک بقاش
بروز رزم بود تیغش آب آتش بار / بگاه بزم بود کلکش ابر گوهر پاش
بگو بدار چه که دور فلک بکام تو هست / ولی چه باکم از دهر چیست کو میباش
بدولت تو درین آستان همیشه مرا / مرتب است و مهیا تمام وجه معاش
سپهر نیز تفاوت نمیکند چندان / اگر ضعیف بود با من ار کند پرخاش
ولی بخانه رها کرده ام یتیمی چند / ضعیف و بیچه و بیمر چو دانه خشخاش
اگرچه اهل صلا خند جمله لیک از فقر / شدند بی سر و سامان چو مردم قلاش
منم حواله که رزق آن ضعیفی چند / که کاش نیستمی وجه سود کشی کاش
نبی نوای ایشان چو یاد می آرم / همی رسد بدل زار من هزار خراش

بلطف شاملت ای شاه بنده را دریاب
که تا نهفته نیازی من نگردد فاش

زهی سعادت من گر نسیم باد صبا / که در ادای رسالت بود چو روح امین
رساند از من دلخسته محنت شخصی / بسمع اشرف دارای ملک و داور دین
محیط مرکز جود آن کریم دریادل / که در مکان کرم ذات اوست پاک گزین
سپهر حشمت و رفعت جهان فضل و کرم / نظام دولت و دین سرور زمان و زمین
بگو بدار چه بود قدرتم بدولت تو / که بر خنگ فلک یاد آورم زرین
ولی ز گردش گردون قوی ضعیف شدم / چنانکه می نتوانم که گردم اسب نشین
پیاده نیز بیازم که در عذر باشم / بهر کجا که روی همچو بخت با تو قرین
چو از ملازمت بندگی گریزم نیست / مرا الاغ کمر اشتری دهی پس ازین

جلال دولت و دین آصف سلیمان فر
خدیو کشور اهل هنر امیر علی

فلک چو یاد وزیران کند تو کی گوید / بخیش صاحب کافی دگر امیر علی
جهان پیر دگر باره نوجوان گردد / ز ناز آنکه فتادش بسر امیر علی

کمینه بنده عالیجنابش ابن یمین
که باشد از بد و نیکش خبر امیر علی

شبی نشسته بامید روز بهروزی
بر آستانه جمشید فر امیر علی

شکایتی دو سه از روزگار گفت و شنید
یکی بدرگه والا گهر امیر علی

چه گفت گفت که این بنده مجلس از کار است
کسی دگر نکشد بد مگر امیر علی

همین بسست که یکره بحال او نگرم
کند بعین عنایت نظر امیر علی

پناه بخت جوان و جهان پیر مباد
بغیر درگهت ای نور امیر علی

ای خدیوی که عهد دولت تو
هست چون در زمان عمر شباب

در زمین خرم تو زرشت و رنگ
در فلک عزم تو نهاد شتاب

روز ظالم ز تیغ معدلتت
چون شب دیو شد ز تیر شهاب

هست آگاه رای انور تو
زانچه دارد فلک ورای حجاب

حفظ معماری عنایت تو
هست معمور این سرای خراب

حال ابن یمین چو میدانی
شوان داد ز رحمت و اطناب

لیک فرصت ز دست نادادن
نبود از طریق صواب

گر عنایت کنی هم اکنون کن
نوش دارو چه سود خواهد داشت

گر شد در زمانه امر عجاب
چون شد از ملک زندگی سهراب

ای شهنشاه نیکبخت که هست
در همه کار دولتت یاور

هر کجا رایت تو روی آورد
نصرت [illegible] دوش بود رهبر

شهریارانه نهند بهر شرف
بر سر از خاک پای تو افسر

از ره بنده پروری بشنو
قصه پر ز غصه از چاکر

لا شرابی فتاد مرکب من
بروش از همه خران کمتر

هست آن کاو کوش آتش دل
اسب صورت ولی بمعنی خر

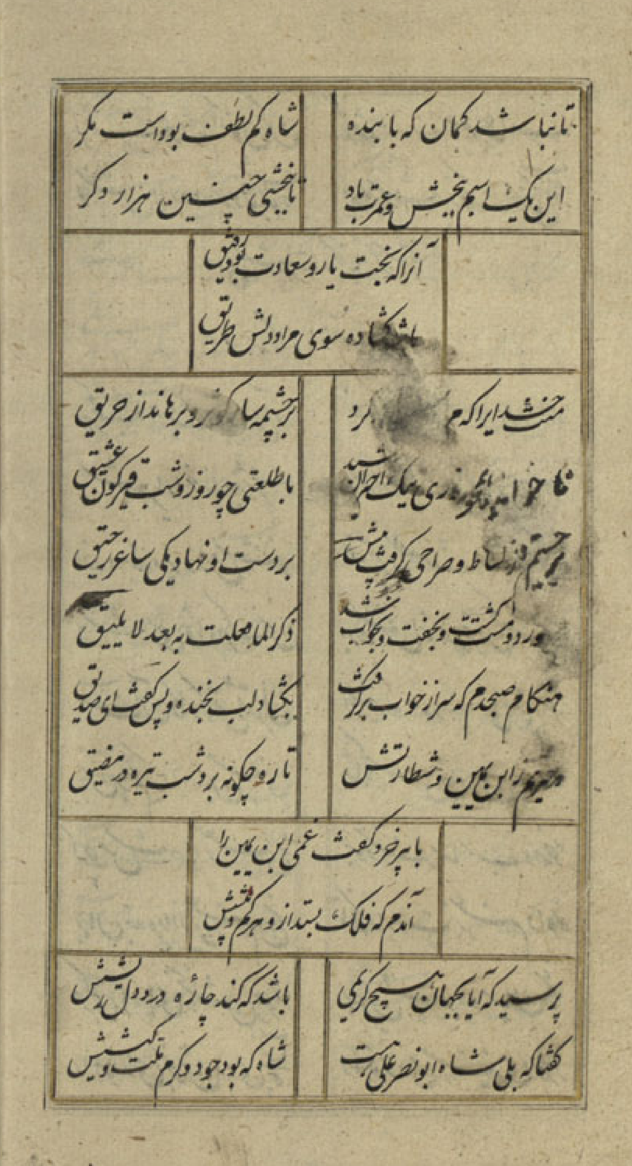
من برانم که داند این معنی
شاه گیتی پناه دین پرور

که چو من شهسوار معنی را
نبود خر مناسب و در خور

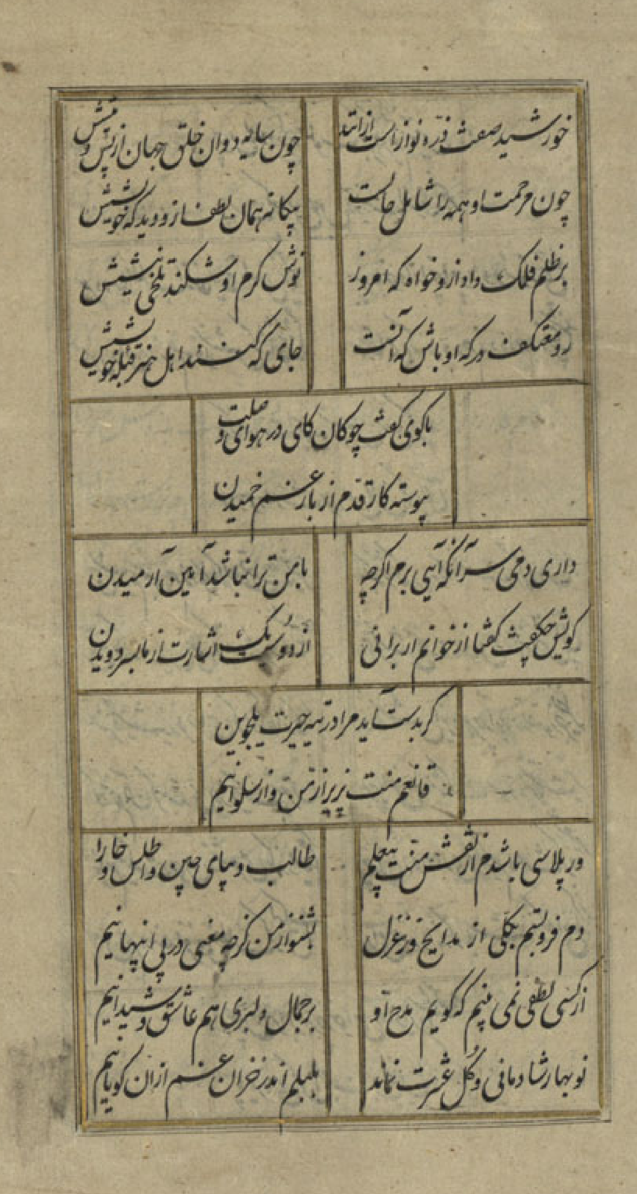
برهان بنده را ازین غم و رنج
تا که دارد ز غم دل [illegible]

مرکبی بادپای بخش مرا
بس [illegible] بر و میان لاغر

راهواری بخوش روی چو آب
ره نوردی بتیزی صرصر



خورشید



چون بود در کنج خلوت بکر فکرم همنشین / راست گو ابن یمین در جنت المأوی نیم

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش / برد با خود از اینجا چو رود سوزنی چند

من از آن رندم و قلاشم که تا خود بروم / از متاعی که در او دم زده ام زو نخی چند

هر که میراث بجوید ز پس من گوید / داد بر وارث خود ابن یمین کوزی چند

ای نسیم صبحدم زانجا که لطف تست خیز / رنجه شو بگذر بدرگاه شه گردون سریر

تاج ملک دین علی کز بدو فطرت آمدست / همرهش بخت جوان و رهنمایش رای پیر

خسرو جمشید فر شاهی که از آغاز کار / دادش ایزد هر چه آید در تصور جز نظیر

کو منم آن کز بلندی در مدیحت شعر من / بر بیاض مه بمشک سوده بنوشت تیر

نام نیکت چون ز شعری بگذرانیدم بشعر / چون روا داری که فکرم وقف گردد از شعیر

من نیم در بند افزونی طلب کردن ولیک / رای شه داند که باشد از کفافی ناگزیر

چون ترا بر هر چه خواهی داد ایزد دسترس / پایمردی کن بلطف ابن یمین را دستگیر

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف / بر خاک درگهی ز فلک جسته برتری

یعنی جناب حضرت شاهی که زیبدش / بر سروران عرصهٔ آفاق سروری

سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل / آورد زیر پای سر بتهای آزری

موسی صفت بمعجز آیات و بینات / بر هم شکست قاعدهٔ سحر سامری

هنگام کارزار گرش ترک نی بدست / باشد کند ز قوت بازوش خنجری

آن سایهٔ خدای که بگرفت دولتش / عالم ز خنجر شیغ چو خورشید خاوری

تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن شدست / یأجوج فتنه بسته سد سکندری

ای باد خوش نفس چو کند بخت همرهت / سوی جناب حضرت میمونش رهبری

اول ببوس خاک همایون جناب او / تقدیم کرده واجب آداب چاکری

وانگاه عرضه دار که ابن یمین کنون / این محنتی که میکشد از چرخ چنبری

شعر از هوای مدح تو اش گفته میشود / ورنی کجاستش سر و سودای شاعری

حالش فقیر گشته و وقتش قلندرست / بار عیال میکشد و وام بر سری

از تاب آفتاب غمش از پا در آمدست / وقتست تا بسایهٔ لطفش در آوری

خواهی که حال تیره او با صفا شود / محمود را بشنو که چه گفتست عنصری

گر روز روز دولت و من بخشش تو خویش
تا تو بهشت یابی و چاکر توانگری

مقصود گفتمش ار چه که دانم نهفته نیست
برای شاه قاعده بنده پروری

عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید
تا در دوام عمر ز اقبال برخوری

ای صبا از جنب نیک را اتفاق افتد ترا
آنکه یابی راه سوی شهریار دین پناه

آنکه باشد لطف و بخشش از نظر تو خاص
دوستان را جانفزا و دشمنان را عمر کاه

خسرو عادل نظام ملک و دین کز عدل او
برکنان این بس تعدی نمی کرد آه

کس نگوید از بیان تا کفش ماند آنکه
فیض این باشد مدام بخشش کالای گاه

چون بدان عالی جناب آسمان رفعت رسی
کرده حاجب ترا باری صبا از گرد راه

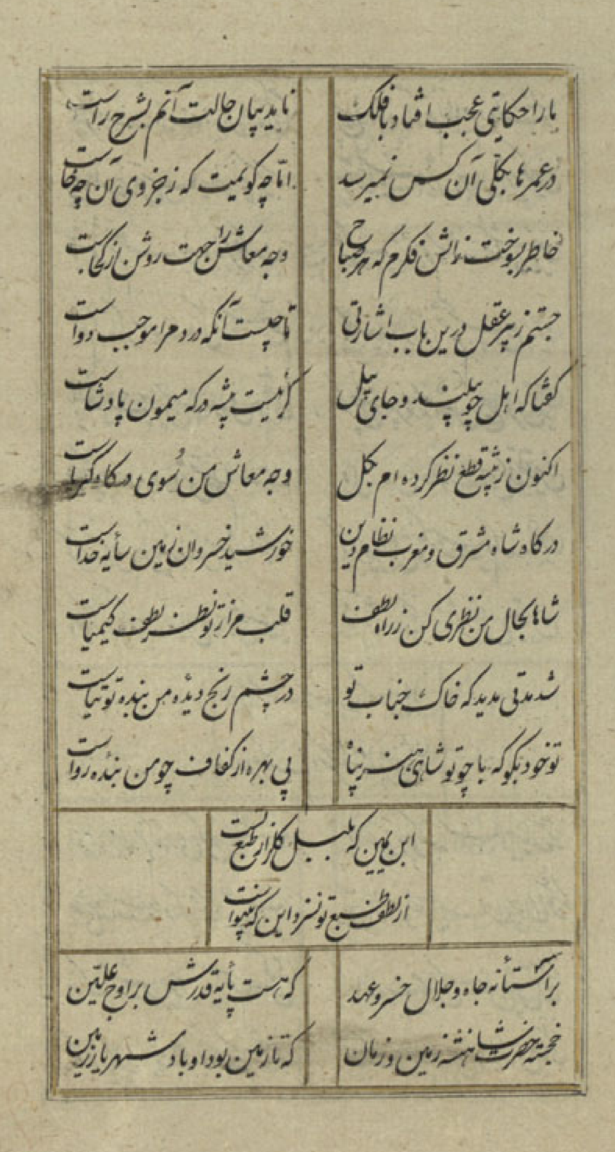
خاک درگاهش ببوس اول به تعظیم تمام
بعد از آن این یک سخن را عرضه کن بی اشتباه

گو منم آنکس که تا هستم کمر در بندگیت
آمدم در شیوه اخلاص از سر چو کلاه

چون جهانی را همی بینم ز جودت بهره ور
پس چرا زین گونه محروم است چاکر بی گناه

چاکرت را نیز از این حرمان خلاص آید پدید
لطف عامت گر کند یکره بحال او نگاه

ما را حکا



ما را حکایتی عجب افتاد با فلک
باید بیان حالت آنم بشرح راست

در عمرها بکلی آن کس نمی رسد
اما چه گویمت که ز جزوی آن چه خاست

خاطر ز بخت ناخوش فکرم که هر صباح
وجه معاش من جهت روشن از کجاست

جستم ز پیر عقل درین باب اشارتی
تا چیست آنکه در دو هم موجب دواست

گفتا که اهل چو پلنگ و جای پیل
گر نیست پشه در که میمون پادشاست

اکنون ز پشه قطع نظر کرده ام بکل
وجه معاش من سوی درگاه کبریاست

درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین
خورشید خسروان که این سایه خداست

شاها بحال من نظری کن ز راه لطف
قلب مرا ز تو نظر لطف کیمیاست

شد مدتی مدید که خاک جناب تو
در چشم رنج دیده من بنده توتیاست

تو خود بگو که با چو تو شاهی هنر پناه
بی بهره از کفاف چو من بنده رواست

این بس که بلبل گلزار طبع است
از لطف طبع تو نشود این که بینواست

بر آستانه جاه و جلال خسرو عهد
که هست پایه قدرش بر اوج علیین

خجسته حضرت شاهنشه زمین و زمان
که تا زمین بود او باد شهریار زمین

سپهر مهر فتوت جهان جاه و کرم	چراغ دودهٔ آدم نظام دولت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست	چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر بر زمانه گر فکند	شود گسسته زهم رشتهٔ شهور و سنین
منم که تا کمر بندگی او بستم	کلاه جاه برافراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسروی جوانبختی	که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مرا اگرچه امور معاش منتظم است	ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه	اگرچه حال تو بیند تبسم کند بر این
ولیک با کرم او سؤال حاجت نیست	ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین

همیشه بر سر میدان کامرانی باد
زبهر مرکب او زین خنگ چرخ زرین

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف	بر حضرتی چو کعبهٔ اسلامیان عزیز
یعنی جناب سرور گردنکشان عهد	آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز
خاک درش ببوس و بتعظیم پس بگوی	گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز
کابن یمین فروخت بوجه معاش خویش	املاک و هرچه بودی و از خان و مان عزیز

اکنون

اکنون نه ملک ماند و نه یک جو بها ملک	وین خوش که برقرار بماندست نان عزیز
لطفی کن و جواب درش تا ازین مقام	جای رود که نان نبود همچو جان عزیز

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی
لطفی کن از برای دل خسته رهی

بگذر بدان جناب که از لطف ساحتش	یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد	شیر فلک ز هیبت او رو بروبهی
فرخنده تاج دولت و دین کافل فضلا	دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاک درش وانگهی سخن	برگوی و بگذر از سر ایجاز و کوتهی
گو با وجود تو که کان کرم را دل	بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دم لاشه لنگ طلب در نمیکنید	والماس باز می نشناسد ز فربهی
اکنون که روزگار پر آشوب و فتنه گشت	و آفاق شد ز مردی و از مردمی تهی
مردی بسان رستم دستان تو میکنی	داد کرم چو حاتم طائی تو میدهی
چون در زمانه ز اهل هنر با خبر تویی	با و از حال ابن یمین هم آگهی
تا خرگه سپهر منور بود بماه	بادت معاشرت همه با ماه خرگهی

گر ز من اقران فایق اند — گوهمی باشند یاد آور ز یاد
من بهنر معجبم ایشان بسیم و زر — شکر کایزد داد هر یک را مراد
من گرفتم سر بسر کان زر زند — پیش من هستند چون کان جماد
نیست از ایشان غباری در دلم — خود مسیحا کی کند با خر عناد

قافیه هر چند خواهد گشت دال
سهل باشد تیرشان بر ریش باد

تا من زبان چو بلبل خوشخوان گشوده ام — گلزار فضل را بصد الحان ستوده ام
در کسب هر هنر که ز مردی و مردمیست — کوشیده ام بسبقت آن تا شنوده ام
هر نیم شب باه دل سوزناک خود — زنگ هوا ز آئینهٔ دل زدوده ام
از بهر رنگ و بوی چو زلف سمنبران — آشفته روزگار و پریشان نبوده ام
وقت جدال در خم چوگان روزگار — گوی هنر ز چنگل اقران ربوده ام
در باغ فضل از آتش طبع چو آب خویش — همچون خلیل سنبل و ریحان نموده ام
داند خرد که پایهٔ تخت سخنوری — بر اوج تاج تارک کیوان بسوده ام
داماد نوعروس سخن بوده ام و لیک — رخسار او بناخن حرمان خشوده ام

ازان


این بین مکار بجز تخم نیک از آنکه — من آنچه کشته ام بر از انسان درودام

صاحبا بنده اگر جرمی کرد
ناوک قهر تو در شست مگیر

در بستی ادبی کوشش بداشت — خورده رو نیست و گر هست مگیر
بشنو از شعر امیر شعرا — یک دو بیت و سخنش سست مگیر
هست گوید همه بیهوده سخن — سخن بست تو بر جست مگیر

هر چه او گیرد بر دست سرآ[ش]
هر چه او گوید بر دست مگیر

دنیا پلیست رهگذر رود آخرت — در وی مکن مقام که پل جای زیست
هر کو قصد چو بگذرد از جهان خراب — او را که رحیل چه پروای زیست

چو روزگار بکام تو گشت دو دو روز ... یار
بیوش تا دل آزرده بدست آری

مباش غافل از کار خویشتن غافل — اگر که فرصت امکان ز دست مگذاری
گران کسی که ز تو حاجت یاری امروز — روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

کاری که بلطف پای نهد در میان آن / آید برون ز رطلا پاک با عیار
وانجا که عنف دست تغلب در آورد / پی گسسته اشتر دیوانه را مهار
با عنف در کناره و با لطف در میان / تا چند حکمت همی باشش بر کنار

این پند یاد گیر که از ابن یمین بماند / در روزگار اهل خرد را بیادگار

دشمن خسرو در حقیقت مدان / خواه بیگانه خیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است / آنچه گفتند بزرگان زین پیش

کز رمح طعنه قد نماید / آنچه سوزن کند به پیتی خویش

هشتاد سالگی که دو چندانت عمر باد / گر دوست بخش ابن یمین را ز جان و دل
پیری مخواه از آنکه ندیدم که سوی پیر / آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول
سودای پیر گشتن اگر میپزد جوان / باشد از آن سبب که ظلوم آمد و جهول

شنیدم که عیسی علیه السلام / تضرع کنان گفت کای کردگار

جهان جهان آفرینند را / چنان کافریدی بچشمم در آر
برین آرزو چند گاهی گذشت / همیکرد روزی بدشتی گذار
زنی را در آن دشت از دور دید / نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی / چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم / که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش / مرا گفت با صحبت زن چکار
بپرسش در آمد از آن که گفت / جهانست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی / که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست و برقع ز رخ بر گرفت / برو کرد از آن نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید / ملوث بصد گونه از عیب و عار
بخون اندرون غرقه یک دست او / دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کاین حال چیست / بگو با من ای قحبه نابکار
چنین گفت این لحظه شوی را / بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست حنا از آن بسته‌ام / که شوی دگر شد مرا خواستار

زرا و تعجب مسیحاش گفت
چگونه بکارت نشد زایلت
بپاسخ چنین گفت آن کند وهر
گروهی که گردند رغبت بمن
کسانی که بودند مردان مرد
چو حالم چنین است با شوهران
تو تیزای برادر این قصه را

چو داری فزون شوهران اشمار
گرای زشت روقحبه نابکار
گرای بنده قصه روزگار
از ایشان ندیدم یکی مرد کار
نکشتند کرومن از عیب و عار
اگر بکر باشم شگفتی مدار
همیدار از این همین یادگار

زمردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

از خسد ناها هم ار گوید بدی
حاسدان هستند ما را باک نیست

آن بود گر من بدل درویشش
آنچه زان کس که حاسد نیستش

هر بلا کز قضای بد باشد
بزرگان روزگان ارسد

می نبینی که صرصر ار بوزد
چون باطراف جویبار رسد


سروهای کهن زبن بکند
کی از و سبزه را غبار رسد

شنیدم صفات تو عاشق شدم
بیاد تو بر خاست صبر از دلم

بدیده ندیده رخ فرخت
چها حیز آیا چو بینم رخت

خسیسی اگر لاف آن میزند
که باشد ورا از نسب اصل ها

نیم منکر این ولی در حسب
اگر چند از آهو بود مشک و پشک

میان من و او بود فرقها
ولی پشک چون مشک نارد بها

هنرمند مانند باری بود
که او را بدام آوری از هوا

بتعلیم صیدش شود نجه هیچ
همین بس که آن باز بیگانه را
چو وحشت بکلی ز طبعش رود
وگر عنف بیند چو یابد مجال

که نیک آرد آن صنعت از خود بجا
کنی با خود از راه لطف آشنا
دهد زان پس از هنر بهرها
کند خویشتن را ز دامت رها

بلطفش نگه دار اگر بایدت
که باشد چنین شاهبازی ترا

مرا فلک بمواعید میفریفت و لیک
زمانه چند گهی در هوای بوک مگر
چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل
بحسب حال نحو دانیک بصورت تضمین

ازان ستمگر که بازی نکرد وفا
غرور داد با سیدیم [?] زخیر مرا
ملول گشت ز اصحاب منصب اعلا
بر اهل معرفت این بیت میکنم املا

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود
من از کجا و سر و کار مملکت ز کجا

زمن نامناسب بود این زمان
دلی کو بود خلوتی دلپذیر

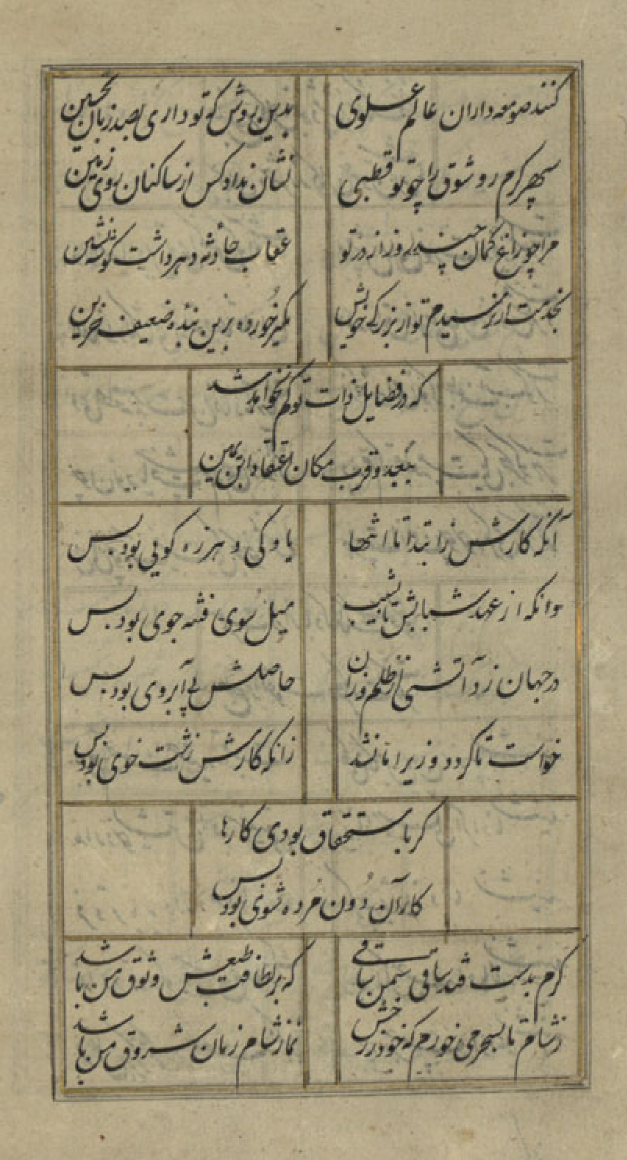
نشستن ببزم طرب با حریف
من از دست [?] غدار ظریف

به پیری اگر باشدت آرزو
نیاید شگفتم ز طبع لطیف

امیر حیدر رای سالک مسالک حق
چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقت ها

توی مجرد و منفرد بسان روح امین
توی که علم یقین توست علم یقین

کنند



کنند صومعه داران عالم علوی
سپهر کرم روشوی با چو تو قطبی
مرا چو زاغ کمان چند دور از در تو
بخدمت از رسیدم تو از بزرگی خویش

بدین روش که تو داری بصد زبان تحسین
نشان نداد کس از ساکنان روی زمین
عقاب حادثه دهر داشت گوشه نشین
مگر خورده بر این بنده ضعیف حزین

که در فضایل ذات تو کم نخواهد شد
ببعد و قرب مکان اعتقاد این مسکین

اگر کارش ز ابتدا تا انتها
و انکه از عهد شبابش تا مشیب
در جهان زد آتشی از ظلم [?]
خواست تا کرد و وزیرانا نشد

با وی و دهر ز کوی بود بس
میل سوی فتنه جوی بود بس
حاصلش بی آبروی بود بس
زانکه کارش زشت خوی بود بس

گر باستحقاق بودی کارها
کار آن دون مرده شوی بودی بس

کرم بدست قدح ساقی سمن ساقی
ز شام تا بسحر می خورم که خود [?]

که بر لطافت طبعش و شوق من باشد
نماز شام زمان شروق من باشد

صبوح کان نبود پیشتر ز بانگ نماز
بجان دختر رز کان غبوق من شد

والانسیا دین توی آنکس که آفتاب — در پیش رای انورت از ذره کمتر است
الفاظ دلکشای تر نزد عاقلان — اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است
دی قطعه بدست من افتاد ناگهان — از گفته‌های تو که بلطف آب کوثر است
چون نور یافت چشم رهی ز سواد آن — دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهر است
نی نی چو آب نیست یکی بحر خوانمش — هر بیت از آن چو خود نگری بحر دیگر است

عمرت دراز باد که ملک سخنوری
طبع ترا بقوت و فکرت مسخر است

بزم آصف جمشید رتبت — گهی کاین بین از پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی — ز نا اهلی اگر دانا نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان — اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک — بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر — بجا گرچه او اعلا نشیند



گشتست طبیعت گروهی — چون طبع گزنده مار بودن
در شیوه مکر و رسم تلبیس — امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه جویی — آشفته و بیقرار بودن
دایم ز نمی لسان جهال — از کبر زبر بار بودن
زین جمع که وصف در نیات است — دوری به و در کنار بودن

با اهل خرد بکنج خلوت
با باده خوشگوار بودن

احرام بستم از پی عالیجناب شاه — کز کاینات قبله گزیده منست
گفتم که خاک درگه او را کشم بچشم — کان توتیای روشنی دیده منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او — کان اصل شادی دل غمدیده منست

دربان هزار غصه امید باز داشت
آن هم نصیب طالع شوریده منست

آنها که خبث باطن ایشان ظاهر است — این عیب مرجح که بدیشان سرشت خوست
گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو — این فرقه عوام که بعضی نه خاص اوست

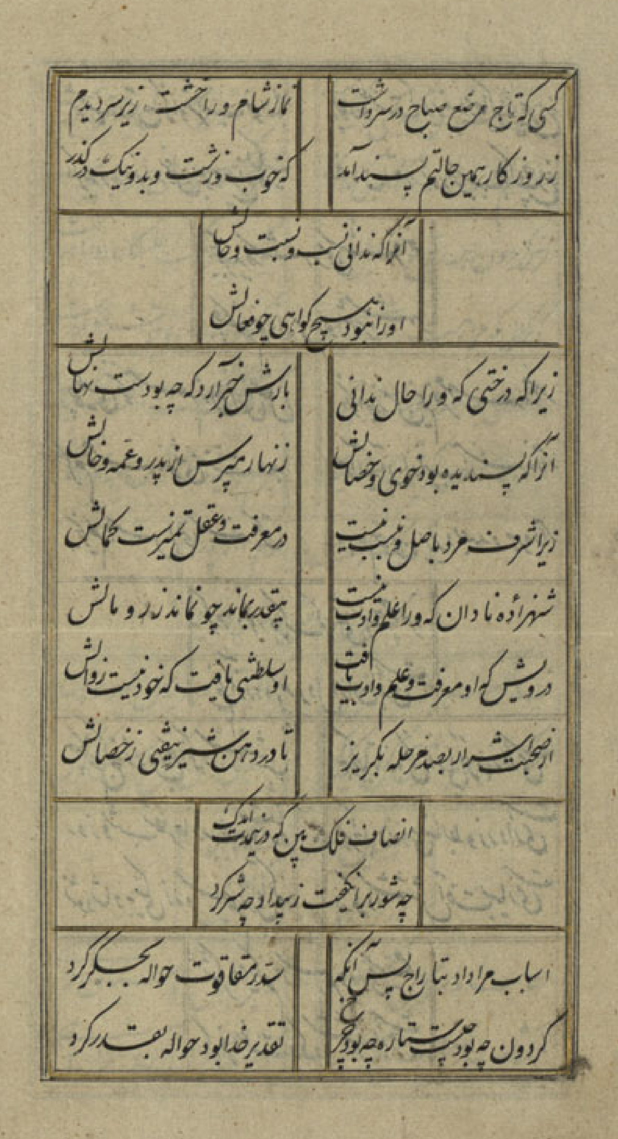
در هم نشو که بهمن از غایت حسد — بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعش شکرفشان — گردد ولیک ذوق نداند لب چو اوست
هر چند هست تازه و تر سبز و دمن — لیکن کجا چو سرو سهی بر کنار جوست
گو یکتن از تمامت حساد گو بهر — گو راز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب گفته است — گفتست نویدکه او بس لطیف گوست
خاقانیا کسان که طریق تو میروند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

زمانی خواستم ابی شرابی داد گلگونم — بلطفش گفتم ای دلبر شراب است این
بگفت این بهین بستان که آب این زمی بر روی — قبا داز روی عکسی تو پنداری سراب است این

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

برین رواق زبرجد بخامه خورشید — نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستغرق — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم


کسی که تاج مرصع صباح در سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
زر و زر کار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش
او را نبود هیچ گواهی چو فعالش

زیرا که درختی که ورا حال ندانی — بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش — زنهار مپرس از پدر و عمه و خالش
زیرا شرف مرد باصل و نسب نیست — در معرفت و عقل و تمیز است کمالش
شهزاده نادان که ورا علم و ادب نیست — هیچ قدر نماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز — تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

انصاف فلک بین که در ایدت ادرک
چه شور برانگیخت ز بیداد چه شر کرد

اسباب مراد ار بتاراج پس آنگه — سد در متفاوت حواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ — تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

شراب در تن آنکه او شراب خواره بود
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ و لیک
چو روغنست که ریزند در مغاک چراغ
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

تجربه در شهر من شهره‌ام
چه کنم خود از من بود شهره شهر

چو عیسی نخواهم زدن زین مثل
کرم زهر نوشی به منت دهد
نخواهم بکس التجا جز بحق
نخواهد ز من نیم خرمهره چهر
هر آید آن از لب زهره زهر
ورم خون بریزد بصد دهره دهر

گر مرا دور فلک گر دهی دست چو سرو
نیم آزرده گرم بر دل ازان باری هست

چه کنم گنج زر و رنج نگهداشتنش
روز و شب منتظر حادثه و آزارش شد
نشود شاد به نیکی زر و سیم از پی آنکه
هر کجا تازه گلی از پی آن خاری هست
هر کجا از روی ضابطه و زر داری هست
در نگهداشتنش آفت بسیاری هست

شکرها میکنم از سیم و زر تهی دستم
که فراغت ز نگهداشتنش باری هست

ای فلک با من اگر بد کنی از نیک رواست
ور دلم محنت دردت کشد باکی نیست
تیر گردون همه انواع فضایل دارد
گر کمالی که مراهست تو نقصان نهی
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی
چشم خفاش اگر از تو خورشید ندید
زهره از تو هراسی و نه بتو امیدیست
رسم محنت کشی اهل هنر جاویدیست
لیک در ملک طلبکار روا ناهیدیست
چه کنم عود ز جهل تو چو شاخ بیدیست
گنه از نقص عقلیست نه از جمشیدیست
جرم بر دیده خفاش نه بر خورشیدیست

یک نصیحت یاد دارم از پدر
که آفرین بر جانش از جان آفرین

بارها گفتی که بابا زینهار
نیک و بد را فرق کن از یکدگر
بر طریق مردمان دور بین
از بدی دل بگسل و نیکی گزین

همنشین مردمان نیک باش
ور نه باری با بدان کمتر نشین

حاسد بدسگال اگر خشم
آفتاب سعادت هر کس
که چرا نقص دوستان خواهی
که نتابد زوال آن خواهی

چه کنی این جهان فانی را / کش بصد آرزوی جان خواهی

من ز بهر حیات نان خواهم / تو حیات از برای نان خواهی

گر نگردد فلک بکام دلم / علو و اصطبار تمامیم

زانکه اندوه را بصیقل عقل / از دل آیینه وار بزداییم

قفل ابواب شادمانی را / بمفاتیح عقل بگشاییم

همچو ابن یمین شوم قانع / خویشتن را صداع ننماییم

نکند عقل خویشتن ضایع / هر که در عقل او قصوری نیست

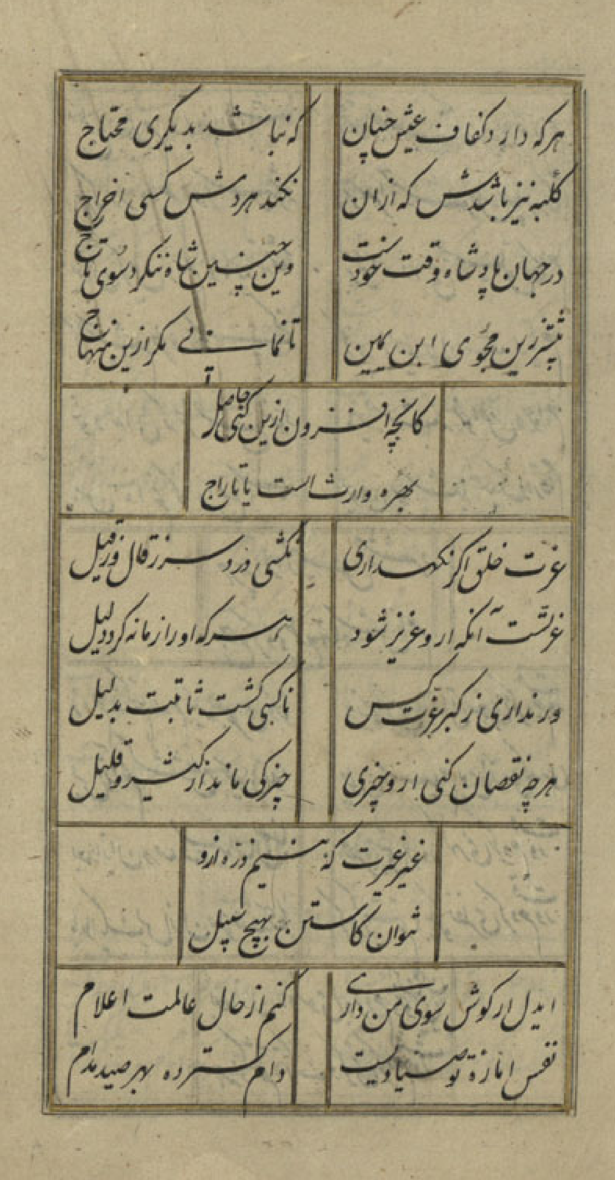
هرچه آن را جماد میشمرند / هیچش از زیرک و بد شعوری نیست

آدمی نیز اگر بهرزه زید / همچنان از جماد دوری نیست

خواه گو باش خواه گو مباش / چون ازو ظلمتی و نوری نیست

سور باید شمرد شیون او / چون ازو شیونی و سوری نیست

هرکه



هر که دارد کفاف عیش چنان / که نباشد بدیگری محتاج

کلبه نیز باشدش که از آن / نکند هر دمش کسی اخراج

در جهان پادشاه وقت خودست / وین چنین شاه ننگرد سوی تاج

بیشتر زین مجوی ابن یمین / تا نمانی مگر ازین منهاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل / بهره وارث است یا تاراج

عزت خلق اگر نگهداری / همگنی در دو سر ز قال و قیل

عزتست آنکه او عزیز شود / هر که او را زمانه کرد ذلیل

ور نداری ز کبر عزت کس / ناکسی گشت ثابت بدلیل

هرچه نقصان کنی ازو چیزی / چیز کی ماند از کثیر و قلیل

غیر عزت که هست نیم ذره ازو / نتوان کاستن بهیچ سبیل

ای دل ار گوش سوی من داری / کنم از حال عالمت اعلام

نفس اماره تو صیادیست / دام گسترده بهر صید مدام

طمع خام دام او باشد / تعبیة العلب کرده دانه دام
هرکه در دام او اسیر شود / بر سر آتش آن سپارد کام
وان کزین دام و بار رسته شود / برنیارد دمی ز حلق لگام
گر بچشم خرد نگاه کنی / گرچه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود / مایه فتنه خواص و عوام
من بدانم که واضع اسما / چون بر اشیا همی کند ارقام
هرچه آن از جنس فتنه شمرد / جمع کرد و طمع نهادش نام

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود / وز جمادی بنباتی سفری کردم و رفت
پس از آنم کشش طبع بحیوانی بود / چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینه انسان بصفا / قطره هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس از آن صومعه قدسی را / گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین / همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس / یا کریم نام جوی یا حکیم راست گو
یار جود آن درین دنیا بباید کام دل / یار علم این جهان دنیا شود با آبرو
گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو تن / ور نیابی هر دو را باری یکی زیشان بجو
ور یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ماست / کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپو
خویشتن از خطر منعکس با سببی / گر کنار چشمه باید دایما سالم سبو
عزت ار خواهی که یابی خیز چون ابن یمین / آب خرسندی بجو و دست از این دونان بشو

هیچ میدانی چه باشد همت آزاد مرد / از سر خوان لئیمان دست کوته کردنست

هرکه این صحبت دنیا زبون خویش کرد / گر بصورت مرد باشد دان که در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشه باید گزید / نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تنست

خطابی با فلک کردم که با تیغ جفا کشتی / شهان عالم آرا و جوانمردان زیرک را

زمام حل و عقد خود نهادی در کف جمعی / که از روی شرف بر ایشان چه قدرست سگ را
فلک در گوش هوشم گفت فارغ باش ازین معنی / که سبلت بر کند ایام هر دو روزه یک یک را

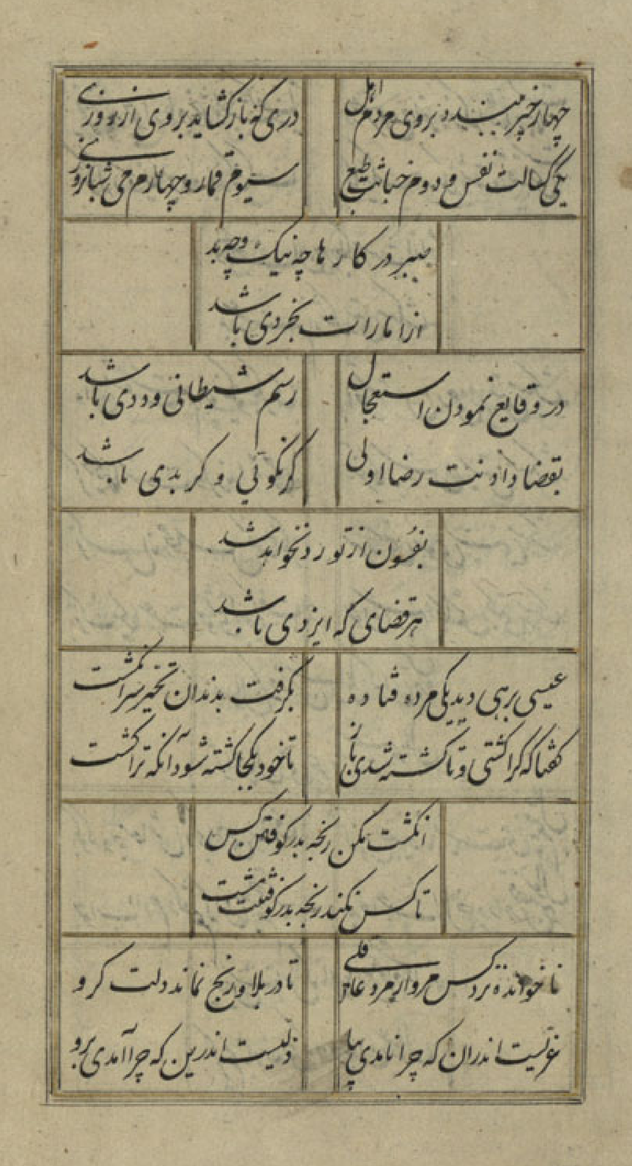
هنرمند باشد بسان گهر | که هرکس مر او را خریدار نیست
ز بیحاصلی گر نخواهد بطبع | هنرمند را پیشه عار نیست
ز پیمایگی دان اگر مفلسی | بدل یا بل در شهوار نیست
چو با من ندارند جنسیتی | عوام از پی این سخن بار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل | گران خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پل | گزین نوع هر جای بسیار نیست

بپیشه درون یابد درگاه شاه
که او لایق اهل بازار نیست

ده عادت است که رسمت عامه را | گروی شود روان مع دل خلق کاسته
عرض جمال و لاف سخا و سلف زند | مع زمان خویش تفاخر نخواسته

بخل سلام و خبر زمان و مکاس جای
مهمانی بنوبت و تشریف خواسته

سخن گفته دگر باز نیاید بزبان | اول اندیشه کند مرد که غافل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن | که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد



چهار چیز ببندد بروی مردم اهل | دری که باز گشاید بروی از روزی
یکی کسالت نفس و دوم خباثت طبع | سیوم قمار و چهارم می شبانروزی

صبر در کارها چه نیک و چه بد
از امارات بخردی باشد

در وقایع نمودن استعجال | رسم شیطانی و ودی باشد
بقضا داده نیست رضا او لی | گر نکوئی و گر بدی باشد

نفسون از تو رد نخواهد شد
هر قضایی که ایزدی باشد

عیسی بره دید یکی مرده فتاده | بگرفت بدندان تحیر سر انگشت
گفتا که کرا کشتی و تا کشته شدی تو | تا خود بکجا کشته شود آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

نا خوانده بر در کس مرو از مرد عاقلی | تا در بلا و رنج نماند دلت گرو
غوغیت اندر آن که چرا نامدی بیا | ذلیست اندرین که چرا آمدی برو

فرزند چو از مادر خود بست گشاید / در حرص همان روز که افتاد دهان بست
انگه که ز دنیا برود باز کند کف / کانیک همه بگذاشته و رفته تهی دست

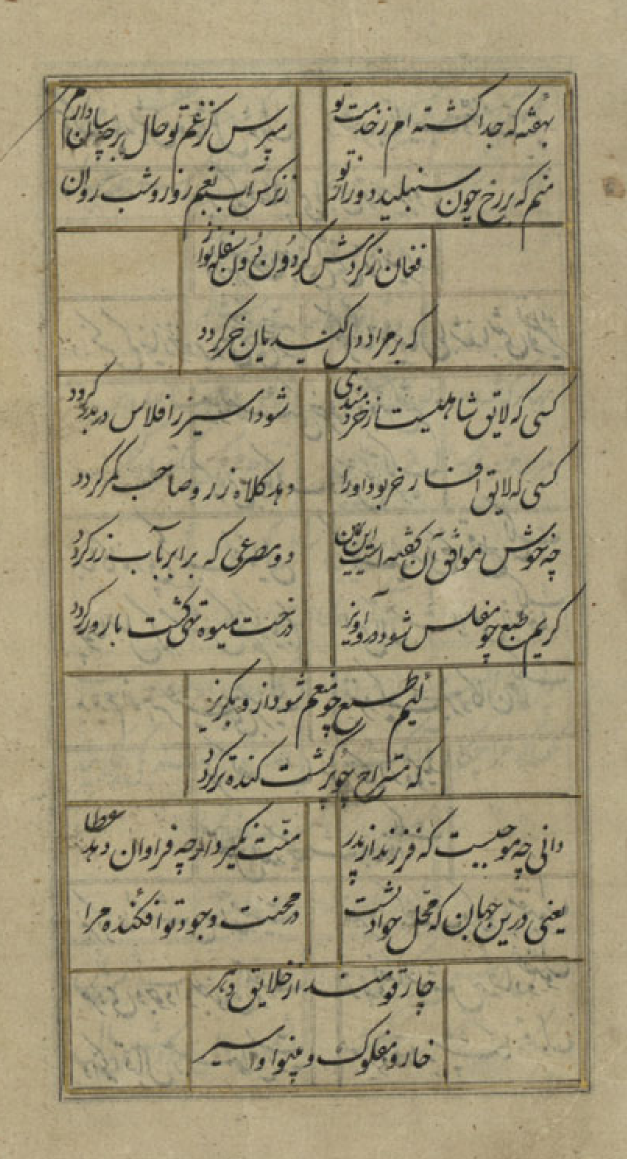
در جهان هر جا که هست آزاده
بند غم از تنگدستی میکشد

وان سفله تهیدست چو نیکو نگری / آخر کس از می پرستی میکشد
گر حکیمانست و گر زندانه می / آخر کارش بمستی میکشد
نرگس اندر مجلس گلها نگر / سر ز مستی سوی پستی میکشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت / چون سر انجامش بسختی میکشد

سوال کرد ز من سائلی که ای درویش
ترا عیال همی بینم و نه بینم مال

بگو که وجه معاش از کجا همی سازی / کنون بصیغه ماضیست می ببینم حال
جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب / چه حاجت اهل خرد را درین قضیه سوال

یقین شناس که نان بازمی نخواهد داد
کریم بارخدای که داد جان عیال



بهشته که جدا گشته ام ز خدمت تو / مپرس کز غم تو حال بر چه سان دارم
منم که بر رخ چون سنبلید دور از تو / ز نرگس آب نعیم روز و شب روان

فغان ز گردش گردون و دون نوازی او
که بر مراد دل کینه بان خر گردد

کسی که لایق شاهیست از خردمندی / شود اسیر ز افلاس در بدر گردد
کسی که لایق افسار خر بود او را / دهد کلاه زر و صاحب کمر گردد
چه خوش موافق آن گفته است این سخن / دو مصرعی که برابر به آب زر گردد
کریم طبع چو مفلس شود در آویزد / درخت میوه تهی گشت بارور گردد

لئیم طبع چو منعم شود ز دو بگریزد
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

دانی چه موجبیست که فرزند از پدر / منت نگیرد ار چه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محل حوادثست / در محنت وجود تو افکنده مرا

چار قومند از خلایق در بدر
خار و صعلوک و بینوا و اسیر

ترک باریش و عامل معزول   مطرب تایب و مخنث پیر

بر هر که عطا پاشی پاسی تو امیر او
وز هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او

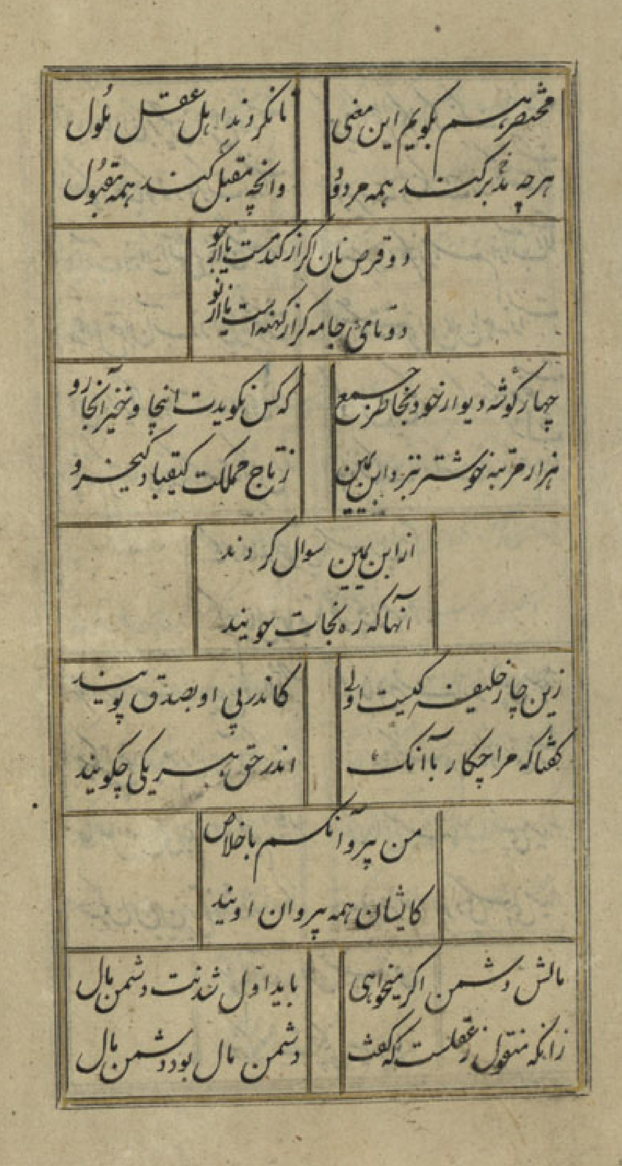
وانکس که نیاز خود بروی نکنی عرضه   گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

ز دولتشکی خرد را دوش گفتم
کرای بر ملک دانش خود تو مالک

بیا کاندر پی کسب فضایل   کشیدم رنج در قطع مسالک
چو حاصل کردمش گفتم که یابم   بسعی آن خلاصی از مهالک
بدیدم از هنر عیبی بتر نیست   تردیک بزرگان ممالک

خرد گفتا شو یکبار ز نومید
لعل الله یحدث بعد ذالک

هر کرا طالعش مساعد نیست   هر چه او گفت و کرد نامقبول
مردی و جود او جنون و تلف   زهد و فضلش همه فساد و فضول
وانکه اقبال رهنمای وی است   میرود تا به پیشگاه قبول



مختصر بهم بگویم این معنی   تا نگردند اهل عقل ملول
هر چه مدبر کند همه مردود   وانچه مقبل کند همه مقبول

دو قرص نان اگر از گندمست یا از جو
دو تای جامه اگر از کهنه است یا از نو

چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع   که کس نگویدت از اینجا و خیز از آنجا رو
هزار مرتبه خوشتر تر ز دان یمین   ز تاج مملکت کیقباد و کیخسرو

از این یمین سوال کردند
آنها که ره نجات جویند

زین چار خلیفه کیست اولی   کاندر پی او بصدق پویند
گفتا که مرا چکار با آنک   اندر حق هر یکی چگویند

من پیرو آنکسم باخلاص
کایشان همه پیروان اویند

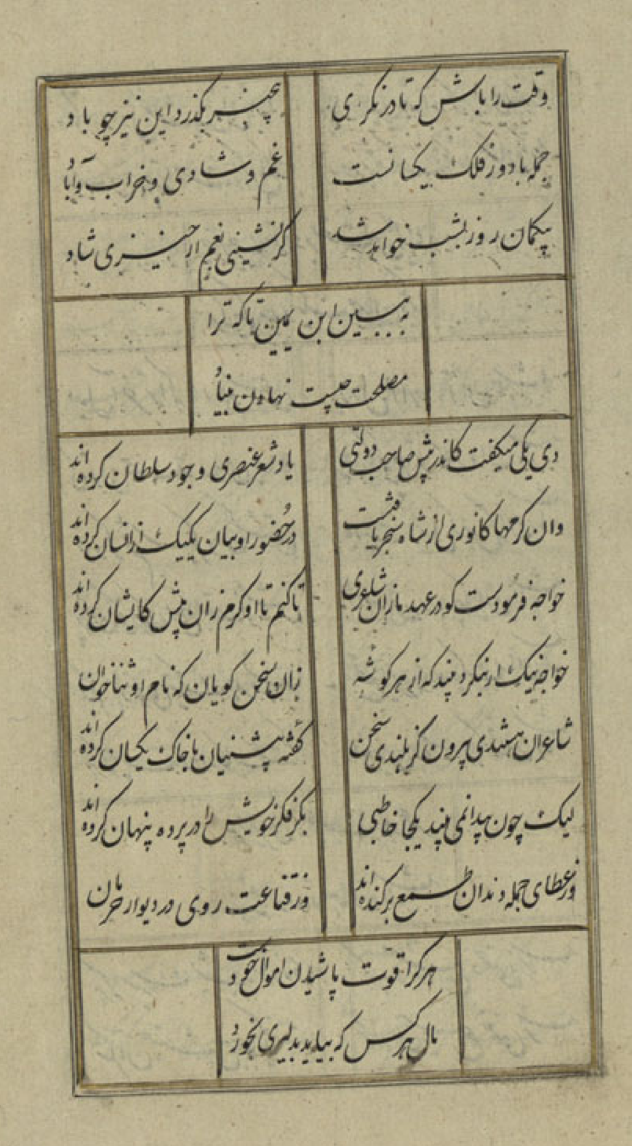
مالش دشمن اگر میخواهی   باید اول شناخت دشمن مال
زانکه منقول ز عقل است که گفت   دشمن مال بود دشمن مال

تا باد خزان بر چمن و باغ وزانست / گویی که چمن کارگه رنگ رزانست
زانگونه صبا گونه ده برگ رزانست / از حیرت او رنگ رز انگشت گزانست
بی آب رزان آتش رندان ننشیند / سرسبزی کلک از اثر آب رزانست
در فصل خزان آب رزان باید چون هست / گر هست غمی ابن یمین را همه زانست
ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه / گو ابن یمین گفت که هنگام خزانست
پشتم بکرمهای تو گرمست گزین ره / باد خنک از جانب خوارزم وزانست

کار عالم همچو آبی بر سر آبی ادیم
کم خیالی مینماید تا فریبی میدهد

عزّ و شوان شد بدور چرخ دولاب دهر / گو ببالی بر فرازد بر نشیبی میدهد
میکند بیخ امیدم را ز بی آبی فلک / شاخسار بختم از ناکاشتی بر میدهد
حاصل این می نهیم از خلد جحیم روزگار / کم رجایی مینماید یا نهیبی میدهد
صبر کن ابن یمین بر تلخ و شور روزگار / صابرا ز فرد ایزدی حسیبی میدهد

غم نا آمده بر دل چه نهی
ور گذشته چه کنی بیهده یاد



وقت را باش که تا در نگری / عمر بگذرد این نیز چو باد
چو با دور فلک یکسانست / غم و شادی و خراب و آباد
بیکمان روز بشب خواهد شد / گر نشینی بغم ار خیزی شاد

به ببین ابن یمین تا که ترا
مصلحت چیست نهادن بنیاد

دی یکی میگفت کاندر پیش صاحب دولتی / یاد شعر عنصری و جود سلطان کرده اند
وان کرمها کانوری از شاه سنجر یافتست / در حضور او بیان یک یک از آن کرده اند
خواجه فرمودست کو در عهد ما زان شاعری / تا کنیم با او کرم زان بیش کایشان کرده اند
خواجه نیک ار بنگرد بیند که از هر گوشه / زان سخن گویان که نام او ثناخوان اند
شاعران هستند بیرون از بلندی سخن / گوشه پی نشینان با خاک یکسان کرده اند
لیک چون پیدا نمی بیند کجا خاطبی / بکر فکر خویش را در پرده پنهان کرده اند
ور عطای جمله دندان طمع بر کنده اند / ور قناعت روی در دیوار حرمان

هر کرا قوت باشیدن اموال خود
مال هر کس که ببیند بدلیری بخورد

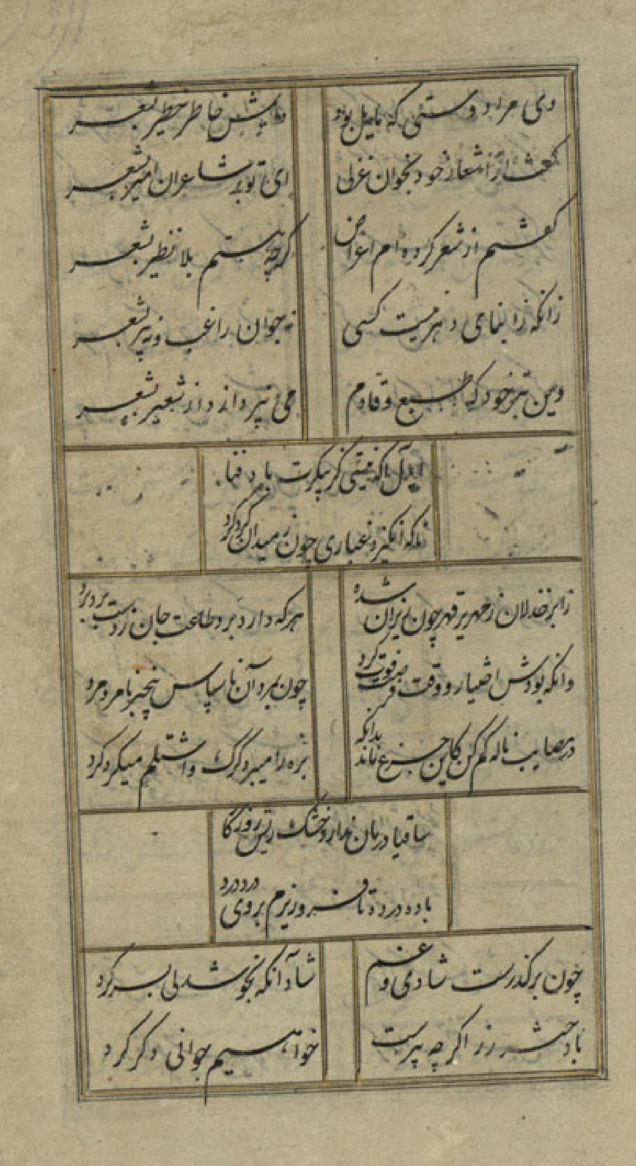
وانکه او را دل بخشیدن نانی نبود
نان غیری شود انه که بزدی بخورد
صرف کن هرچه تراهست و زکس باک مدار
روز بر ممسک و بخشنده یکسان گذرد

خبر این به نزود بر صفت این کاین
هر که نیکو بید و نیک جهان درگذرد

ای دل آخر ترا که بار هوس
بر دل زار و ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه
چونکه کوچ تو کاروان باشد
خود گرفتم سبکروان گشتی
بارت ای دل گرچه گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش
خاصه این راه بیکران باشد
لیکن از خوی نیک همت
قطع این ره بیک زمان باشد
هر که چندان رکاب سخت کند
اندرین ره سبکعنان باشد

هر نظیری که نخیشد همه عمر
توشه راه تو همان باشد

هر که امید شب روزی
که بدو صبح رحمتی برسد
شکر آن نعمتش بباید گفت
که بدان هیچ نعمتی نرسد



دی مرا دوستی که مایل بود
وانچش خاطر خطیر شعر
گفت از اشعار خود بخوان غزلی
ای تو بر شاعران امیر شعر
گفتم از شعر کرده ام اعراض
گرچه هستم بلا نظیر شعر
زانکه از ابنای دهر نیست کسی
نه جوان راغب و نه پیر شعر
وین هنر خود که طبع وقادم
می نپردازد از شعیر شعر

ای دل آنکه نیستی گر بکرت باید قها
زانکه انگیز و غباری چون زمیدان گرد گرد

زاهر قصلان ز صهر تیر قهر چون پیران بشد
هر که دارد بر در طاعت جان زدست برد
وانکه بودش اضیار و وقت فرصت کرد
چون ببرد آن ناسپاس نخیر با مرد مرد
در مصایب ناله کم کن کاین جزع نماند بدانکه
بره را میبرد گرگ و اشتلم میکرد کرد

ساقیا درمان خمار و خشک زین روی کار
باده در ده تا [illegible] و بزم بروی درد درد

چون برگذرست شادی و غم
شاد آنکه نخوشدلی بسر کرد
بادخش زر اگرچه پرست
خواهیم جوانی دگر کرد

در عشرت و عیش کم درا ای پید
هر کو بجهان دون نظر کرد

با کس چو نمی کند وفایی
شاد آنکه ز صحبتش حذر کرد

احوال جهان اگر بدانی
چون شد پدرت بر او خبر کرد

خرم دل آنکه چون بدانست
کش باید از این جهان سفر کرد

چون این یقین بر ندباشی
خود را بجهانیان سمر کرد

بر این یقین دل بسی سوزدم
زغمهای افزون بر افزون او

قلم را که تحریر حالش کند
رود در دود در سر ز مضمون او

اگر چند گردون دهد وعدها
به بر گردن بخت وارون او

ولیکن چو زهرش گزاینده شد
بود چند افسانه افسون او

سیاوش چو شد کشته زاتش چه سود
کز برزند در دشت زر خون او

ز آتش صحبت خردمندان
هر گرا پختگی نشد روزی

تا ابد خام طبع خواهد بود
گر بتاب جهنمش سوزی

این جهانرا عجوزه چشم
حیله ساز و بلای کار و گشت

اول و آخرش پیدا نیست
سال عمر وی از هزار گذشت

هر که آمد برین نتق دیدش
نه همانا کزین نخواهد گشت

باده خور در جهان که می نویسی
باد خواهد گذشت بر در و دشت

خون دلها بود که آخر روز
بنماید شفق ز نیلی طشت

بزنی آب زر بر آتش غم
پرده دل ز شورش انگشت

ساز تریاک مرد صاحب رای
پیشتر زان کند که افعی گشت

ز آتش مجمر از شم دودی
بی نیازم ز عود سوزی او

ور بدستم رسد ز گل خاری
خار غم از چمن فروزی او

زود عاقل از بی روزی
خود رساند خدای روزی او

همی گفتم از راه تجربه شبی
نسیم صبا را نکو اهشگری

گر لطفی بود نهایت اگر
پیامی ز من سوی خسرو بری

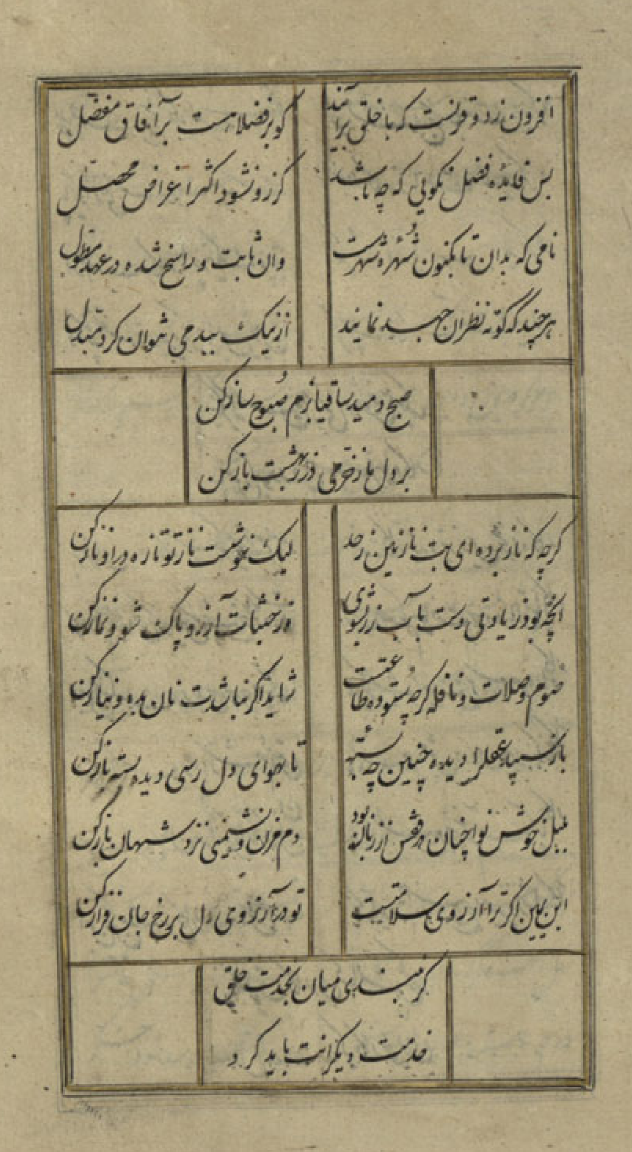
کرم جهان اگر که حاتمش / به عهد وی نکردی بجز چاکری
به هنگام فرصت بگو این قدر / از آن پس که خدمت بجا آوری
که مسمع شریفت همانا شنید / به فرخنده فالی و نیک اختری
که محمود با عنصری از کرم / چها کرد موجب همین شاعری
تو بیشی و من بنده هم کم نیم / ز محمود غازی و از عنصری

اگر حرفه الفضل نافع شد / چرا سوی ابن یمین ننگری

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده‌اند / پیش از آن و بیش از این حاصل نمیگردد بجهد
هر چه می‌آید ز نیک و بد بدان خرسند باش / کانچه خواهی ز آسمان نازل نمیگردد بجهد
هر که با او بار آمد توام از آغاز کار / گوهر نجابت خویش کو متبدل نمیگردد بجهد
کوس آن زاده چون از قول محروم آمده است / گرچه دارد ده زبان قایل نمیگردد بجهد
هر که چون ابن یمین مجنون لیلی منظریست / ترک او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

گوی نظران ابن یمین را شوانند / از راه بدر برد با قوال تغول

افزون



افزون زده و قوت که با خلق برآیند / گو بر فضلا هست بر آفاق مفضل
بس فایده فضل نگویی که چه باشد / گر زو نشود اکثر اغراض محصل
نامی که بدان تا کنون شهره شهرست / وان ثابت و راسخ شده در عهد مطول
هر چند که گونه نظران جهد نمایند / از زینت بیدمی نتوان کرد مبدل

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن / بر دل ما ز خرمی در بهشت باز کن

گرچه که ناز برده‌ای بت نازنین ز حد / لیک خوشست ناز تو تازه و را و ناز کن
آنچه بود زیادتی دست بآب زر بشوی / وز خشابات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلات و نافله گرچه ستوده طاعتست / شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن
بار سپاه عقل را دیده چنین چه بسته‌ای / تا بهوای دل رسی دیده بسته باز کن
بلبل خوش نوا چنان در قفس از بلا بود / دم فرو و خوش نمی زن و شهان باز کن
ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامتست / تو در آرزوی دل بر رخ جان فراز کن

گر بنده‌ای میان بخدمت خلقی / خدمت دیگرانت باید کرد

خود فزون رنج اگر طلب نکنی | خود فزون رنج جانت باید کرد
پایداری سرکرت هوس است | ضبط کار ز بابت باید کرد
در همه کارها چه نیک و چه بد | فکر سود و زیانت باید کرد
وانچه تقدیر کرد ابن یمین | گر پسندست آنت باید کرد

بنگر که سپهر چشمی و شوخی همیکند
با من کبود روی سپهر سیاه کار

برخوان روزگار جگر میخورم بصبر | اینست کار بنده و تیز زین مخواه کار
کارم تباه می کند این چرخ دون پرست | زان قصه کم نیافت چو دونان تباه کار
با من همیکند زبدی هرچه میکند | با دیگریش نیست بدین رسم و راه کار
مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی | مانند مرم پیش درون چون گناهکار
هست این زمان مباشر کار آنکه این زمان | از راه طبع جز غم آب و گیاه کار
ابن یمین گشایش کار از تو می طلب | بگشاید از سپهر امیر و ز شاه کار

مخلوق کاری گشایش نگیرد
دل در خدا بند اگر کار خواهی

مرد وکر

مرد وکر دهر در باید خدمت | چه بهتری بود که زره عار خواهی
جناب امیر و وزیران بیرزد | گر از حاجب بار شان بار خواهی
ز ناجنس بگریز اگر آفتابست | ترا سایه خود بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت درآنست | اگر گلشن عیش بی خار خواهی
چو فرگر درین دایره پای بفشار | چو سرگشتگی هیچ پرکار خواهی

گزین خلق امید داری چنانست
که آب حیات از لب مار خواهی

ندانم از چه بکنیم میان هست سپهر | چو هست در همه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از تیغ مهر او برهی | اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

ای پسر همنشین اگر خواهی
همنشینی طلب ز خود بهتر

زانکه در نفس همدم از همدم | نقش [illegible] شود ز خیر و ز شر
مثل اخگر که با همه گرمی | [illegible] بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت | چون با [illegible] رسد شود اخگر

گر تو خواهی که نیک نام شوی — دور شو از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین — در صلاح و وفا و آن بنگر

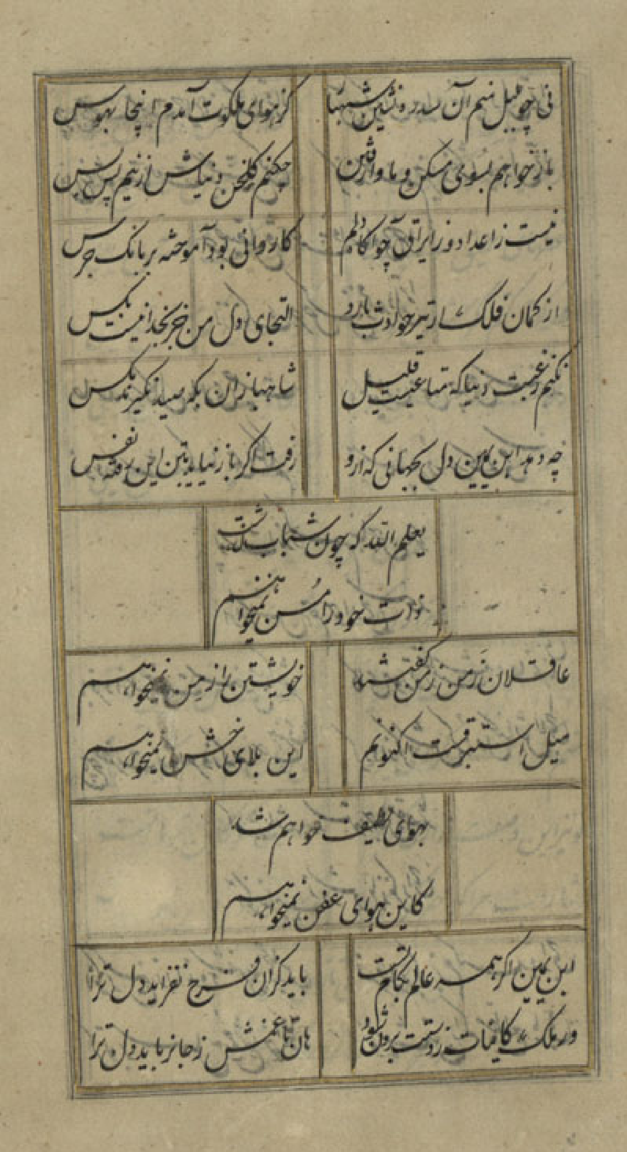
گر پسندیده بایدت بشنو
ور پسند آیدت از آن بگذر

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی — بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور خود مباش که بس فرض گردنست — کایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
آخر نه روزکی دو سه چون بگذرد ازین — رفتی و جای خویش بیاران گذاشتی
در کشت زار آخرت اندر حیات خویش — تخمی که حاصلی بودت زان بکاشتی
آنها که جنگ با تو سکالند جهد کن — تا باز کردی از در ایشان آشتی
احوال عمر چون همه دانست پس چرا — احوال روزگار خود آسان نداشتی

گفتی بیان ابن یمین فارغ از جهان
بر لوح دل حکایت حرمان نگاشتی

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک — بچه بسته زندان و گرفتار قفس
آمده روضه فردوس بزین مانده بجای — گل سیراب و سمن ساخته از خار و خس

نی چو میل


نی چو بلبل نیم آن سدره نشین شهبازم — گر بهوای ملکوت آمدم اینجا بهوس
باز خواهم بسوی مسکن و ماوا رفتن — چکنم گلخن دنیا کش ازین پس بس
نیست ز اعداد و ز یاران چو آگاه دلم — کاروانی بود آموخته بربانگ جرس
از کمان فلک ار تیر حوادث بارد — التجای دل من جز بخدا نیست بکس
نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل — شاهبازان بگرسنه نگیرند مگس
چه دهم ابن یمین دل بجهانی که ازو — رفت اگر باز نیاید بتن این نفس

یعلم الله که چون شباب شکست
توبت خود را سخن نخواهم شکست

عاقلان زن ز من زن گفته‌اند — خویشتن را زن نمی‌خواهم
میل است بتر قرب اکنون هم — این بلای خوش نمی‌خواهم

بهوای لطیف خواهم شد
کاین هوای عفن نمی‌خواهم

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود — هان تا زغمش ز جا نرباید دل ترا

چون بهشت و نیست جمله تا ماند یک قرار / آن گران بیاد و نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پیر عقل کن / کز بند غم خرد بگشاید دل ترا

جز صیقل قناعت و استادی خرد / از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

حاسد بدسگال باری چیست / او به میزان من چه می سنجد
زود باشد که ماهی کلکم / همچو در در بحار می سنجد

پوست اندر کشم بناخن هجو / از سرش هم چو ارزنی سنجد

با خرد از سر حضرت سخنی میگفتم / کای شود نور تو ظلمت شده جانم تابی
هیچ حضرت بود امروز که صاحب هنری / گردد از گردش گردون بجنابش لاجی

گفت باشد در دستور جهان مقصد ما / آنکه خایب ز درش باز نگردد راجی

آنکه بر سنج زراند و دستی در مجلس / نسر طایر بگه رزم کند دراجی
گر تو بر سهل ممتنع خواهی / خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور / کان بر شش سهل ممتنع یابی
از لطایف هر آنچه نام بری / در مطاویش مجتمع یابی
نقطه‌های عمیق پر معنی را / عرصه نیک منفتح یابی
قصه کوته کنم گرش خوانی / بر کسانی که مستمع یابی
از خجالت در طبایع را / در حجابات منطبع یابی
خاطر جمله را ز ادراکش / تنگ مهجور منقطع یابی

منم ابن یمین دانی که او را / هزار و یک چو شماری صفات است

چه میگویم صفت گر باز جویی / صفات من هم عین ذات است
منم آن چشمه کز روی تیره دو / نمی کان نم بنام آب حیات است
تو نیز این وصف داری گر بدانی / چه پنداری مگر کاین ترهات است
اشارات مرا گر فهم کردی / برین ره رو که این راه نجات است

ای برادر بشنو از من تا توانی زن مخواه / گر همی خواهد دولت کز زندگانی برخوری

مهر کردن مرد را بی زنی آسان ترست
گرچه زو بحیث سنت لیک کرداری خرد

زانکه از تکلیف زن باید نمودن صابری
اندرین ره فرض دان کردن عیسی گذری

ور درین داری تردد حال عیسی را ببین
چون ز زن بگذشت شد بر طارم نیلوفری

چهار چیز بچار دگر بود محتاج
خرد بتجربه خویشی بدوستی باهم

بیان کنم همه را گر تو مستمع باشی
نسب بنفع حسب سروری بر بپائی

از برای دو چیز جوید و بس
مرد عاقل جهان پرفن را

تا از و سر بلند گردد دوست
وانکه میسر بود و نمیباید
چند باشی بحکمت خوشه
غیر جان کندن و رجستن چیست

تا کند پایمال دشمن را
که غرض چیست مال جستن را
داده و زان پس بیاد خرمن را
حاصل آن ناشناس کودن را

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی
بوسی ربود از لب ترک سمن عذار

درخشم

درخشم رفت ز ترک و ترک ور دو خنک کرد
قاضی سوال کرد که بهر چه کرده
گفتم که من گناه ندانستم این عمل
ور حکم میکنی بقصاصش تو حاکمی

بردم این سخن بحضرت قاضی روزگار
اقدام بر چنین گنه ای زند نابکار
ور میسنبی گناه خطا رفت در گذار
کو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

هرچه با آن تعلقت نبود
زان بجو ور نه مده پریشانی

تا توانی بدست خویش مزن
که ز نا کردنی بسی یابد

تیشه بر پای خود بنادانی
مرد کوته نظر پشیمانی

یکدو روزی که درین کهنه رباط افتادیم
دل در وی نتوان بست چو در دار مقام

مکن آغاز کاری که سرانجام از آن
نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود
وقت دریاب که از باده کنون جام پرست
ور بود وجه معاشی و مقامی که در آن

دور باید شد ازانت نا شده آن کار تمام
اگر از سوزش دل از طمعی خیزد خام
باده مانند بکف اندم که تهی گردد جام
بسلامت بتوان زیست زهی دار السلام

گرچه هرگز نکند این فلک شورانگیز
هیچ دوری که رسد زو فرح نوش بکام

شکر کاحوال فلک هست و مدام گردان
هم نماند لیسمان چو نماند آرام

ناامید از کرم حق نشوای ابن یمین
عید را چشم همیدار پس از ماه صیام

کار کم گشت پراکنده ازو نعمت و رنگ
کار بیرون هم ازو یافت بنیکو نظام

مدتی شعر ز هر گونه که دانی گفتیم
نقط و معنیش بدانسان که پسندد هر کس

نقل از روی هوس بود و لیکن ز طمع
نه طمع ماند کنون در دل شکم نه هوس

برانی و بجا نیز گرانی نکند
بر دل افشاندن از فکرت باریک عسس

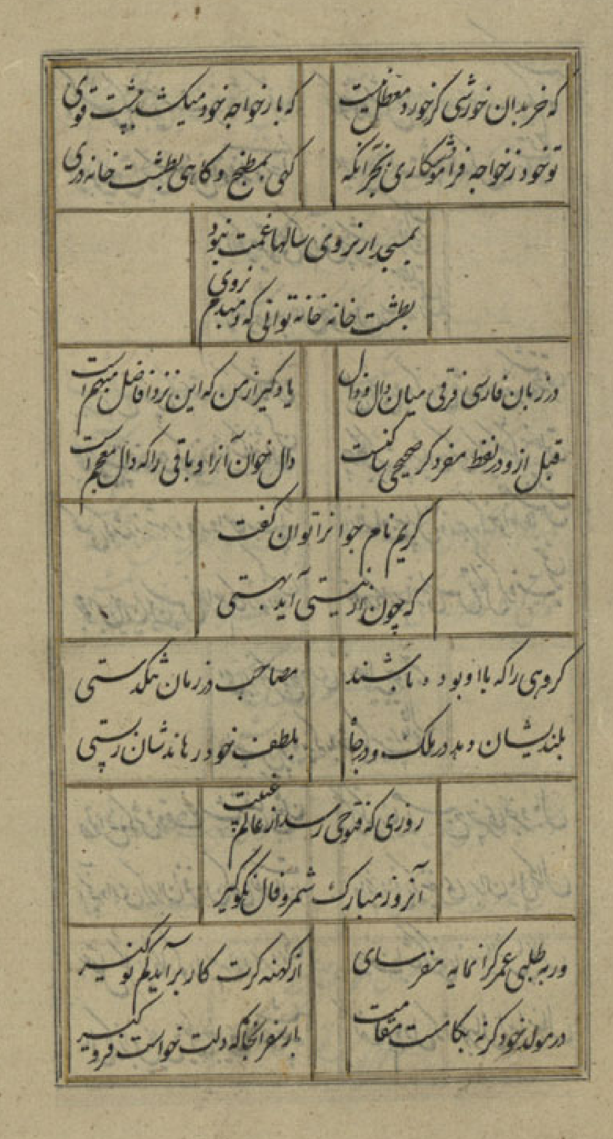
زین پس ای ابن یمین دام طمع باز کش
عنکبوتی نه ز تو لایق نبود بهر مگس

صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام
ناسپاسی مکن انصاف بده ای همه کس

بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن
که چو شاهان نبود موکب از پیش و پس

شکر شکر ز طوطی روان باز مدار
دو سه روزی که بماندست درین تنگ قفس

ایا کسی که ترا خورد نیست و خوش کار
نه خوب کند تو بهتری گر ز من همی شنوی


که خردان خورشی گر خورد معطل است
که بار خواجه خود میکشد بپشت وی

تو خود ز خواجه فراموشکاری انگار که
گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه دری

بسی جبار ز روی سالها خدمت بود
بطشت خانه توانی که زو نمیدم روی

در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال
یاد گیر از من که این نزد افاضل مبهم است

قبل ازو در لفظ مفرد گر صحیحی ساکن است
دال خوان آنرا و باقی را که ذال معجم است

کریم نام جوانرا توان گفت
که چون از نیستی آید بهستی

گروهی را که با او بوده باشند
مصاحب در زمان تنگدستی

بلندیشان و مه در ملک و در جاه
بلطف خود رهاندشان ز پستی

روزی که فتوحی رسد از عالم غیب
آن روز مبارک شمر و فال نکو گیر

ور به طلبی عمر گرانمایه مفرسای
از کهنه گرت کار بر آید مطلب نو

در مولد خود گر نه بکام است مقامت
بار سفر آنجا که دولت نخواست فرو گیر

وانکس که از و عشق فزود شاد نگردد
گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

از دیدن این سخن الفاظ و معانی
بر لوح دلت ثبت کن و عادت و خو

ولا گر میتوانی گردنی پیش شر ار کج کن
تر آنخود دو صد نان خوردن رساند از مطلق

بر شاخ طمع از بن که باشد بار آن کاشی
طمع اسمی بود گردی شود صد شود و شرق

مجلس تر چندان کن زبان را شکر احسان کن
چو کلک پریشان کن بکاه گفتگو منطق

کسی کو شد بزر شهره و زر و اصحاب بی بهره
از انسان بچل و زبهره که خواند عاقلش احمق

مجو این نی این پس نظام کار خود از کس
ترا در کار سازی بس توکل کردن بر حق

ای برادر هیچ داری تو زحال خود خبر
پس چرا باید که باشد یکدمت پروای قال

در تواضع کوش و وقت خویشتن خوش کن
گر تکبر زیبایدی هیچ چیزی خرد بال

آنچه داری گر از آن افزون کنی نقصان تست
وانچه دانی گر بیفزای بر آن بابی کمال

عقل کل را کاه کو را میزان سروری
حیف باشد گر کنی از بهر مالش پایمال

مال گر زاین بی بایل بغیری شد چه شد
گفته ام با دل که از دنبال این مال منال


مال را از عار فطرت و طبیعت نیست میل
واضع احتماس کی بی بهر این گشت مال

کی بمعشوقی که همدم عشق و درد بگرفت
منشعب کردند از عین حقیقت اهل حال

در مجلسی که همدم آزادگان شوی
صافی و دو یکتا بگردار باده باش

مهمان خویش را بنواز و بکامی نیک
نشان و بهر خدمت او استاده باش

صد بند اگر زمانه بکارت بر افکند
بحجره ملک بحضرت مهمان گشاده باش

مانند خوشه گر چو کس سر گشت هست
چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی که شاه رقعه آزادگی شوی
زان سبب مراد خویش برغبت پیاده باش

ور بایدت چو این کنج عافیت
دنهار تو نه در طلب نهاده باش

اوستاد شعرا این است امروز
گر شاگردی او هست عطارد راضی

حال را همچو وی نیست شیرین سخنی
به از وزیر نبودست بعهد ماضی

صدق درویش چه محتاج گواه است آخر
از غرض در پس گرد و نبود کس قاضی

ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده
دی تو در مدرسه از بر استاد سبع
مکمی کرده ای از او عمل کرده لقب
کفش کرم بر آورده و پوشیده بنام
عقدهای صدف آویخته از گردن و گوش
تمنای لمع چندی بری عمر بسر
مبر آرام چو سیماب ز خود در پی کم
بگذر از جاده تسلیم که سودی نکند

نقشبند قدرت صورت دیگر کرده
درسها خوانده و دانسته و از بر کرده
وز تنعم خورشی زان خورش و خور کرده
نام بر دیمن و دیبه ششتر کرده
زان گهر ساخته و مایه زیور کرده
هست روزی تو زین بیش مقدر کرده
زانکه دارای تو خود کار تو چون زر کرده
رای و تدبیر تو در کار مقرر کرده

با قضا ساز و بدان ای متعدی این
گر نیابی بجهان هیچ مخیر کرده

تا توانی عجز خود ظاهر مکن در پیش خلق
زانکه از دشمن نیاید جز شقاوت هیچ چیز

دوستان و دشمنان از هر دو کیهان آن و این
وانکه باشد دوست گردد و حال حزین

گر نداری هیچ و خواهی شاد و خرم زیستن
با بد و نیک جهان می ساز ای ... این

با تو این

با تو این یمن نخواهد گفت
پادشاهی که بندگان تو را
راه روشن که حال پیدا کرد
وز برای بیان باطل و حق
رهنما را بدان و پیرو باش
لاف عرفان حق چگونه زنی

سخنی از ره نکو خواهی
خلق عالم ز ماه تا ماهی
بر یکایک ز راه و هوای هستی
کرد از مال آخرت ملاهی
گر ز جویندگان این راهی
تو که از خویشتن نه آگاهی

همه او باش تا توانی گفت
لیس فی جبتی سوی الله

آنقدر از متاع دنیا آید
که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری
هم بحکم محمد عربی

زین فزون گر طلب کنی چه بود
روسیهی خواهری و زن جلبی

ای دل از احوال خود مباش دائم با خبر
کرکسی گر سوی دنیا التفاتی میکند

طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست
اهل عقبی از برای اعتباری بیش نیست

بعد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد
بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست

بگذر از دوزخ نظر بر جنت المأوا مدار
زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست

عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین
کاین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست

گر نداری گوهر و زر آن چرا باشی دژم
این یکی آب روان و آن خاکساری بیش نیست

شهره عالم شدی در خوش نوائی بس
غایت تقوی همت اشتهاری بیش نیست

بر تو پاشم ز بحر خاطر خویش
تحفه‌ای همچو لؤلؤ و مرجان

بخت اگر یار و عقل رهبر تست
بنگارش چون الف بر جان

دشمنت را هیچ رو منمای
هرچه او دوست کام گردد آن

تشنه میباش و از خضر مپذیر
منت آب چشمه حیوان

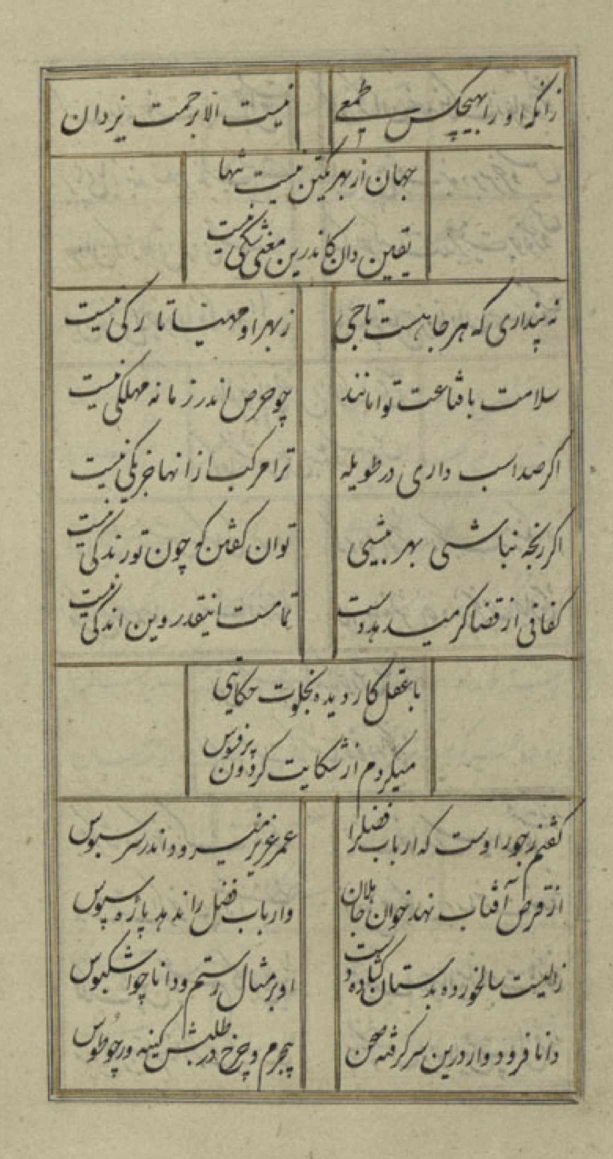
هرچه در آشکار باید گفت
غدر بر گردنش مکن پنهان

ور نیاید پسندت این گفتار
بر تو کس را نمیرسد تاوان

هرچه خواهی ز خیر و شر میکن
خود بیابی جزاش از دوران

گر بدی آید از تو گر نیکی
بر ابن یمین بود یکسان

زانکه او را



زانکه او را هیچکس طمعی
نیست الا رحمت یزدان

جهان از بهر گفتن نیست تنها
یقین دان کاندرین معنی شکی نیست

نپنداری که هر جا هست تاجی
ز بهر او مهیا تارکی نیست

سلامت با قناعت توامانند
چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست

اگر صد اسب داری در طویله
ترا مرکب از آنها جز یکی نیست

اگر رنجه نباشی بهر بیشی
توان گفتن که چون تو زندگی نیست

کفافی از قضا گر میدهد دست
تمامست آنقدر وین اندکی نیست

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی
میکردم از شکایت گردون پر فسوس

گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را
عمر عزیز میرود و اندر سر سبوس

از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان
وارباب فضل را نهد پاره سبوس

زالیست سالخورده بدستان گناه دوست
او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس

دانا فرو گذارد درین سر گرفته محن
پیچم و چرخ در طلبش کینه ور چو طوس

کسب از برای عزت ارباب همت است
بر پای باز بند نه بهر ذلت است
مردان که از علایق مردی مجرد اند
این فخر بس که چهره دانا که جدال

کاو در کشان نهد فلک از عاج و آبنوس
تاج از پی شرف نبود بر سر خروس
هرگز نظر کنند بزینت چو نو عروس
باشد چو لعل چهره نادان چو سندروس

عالم چو پای فضل بر افلاک می نهد
گو جاهلش مکن همه عمر دستبوس

ابدال آسوده هم باش که باکی نبود
صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی

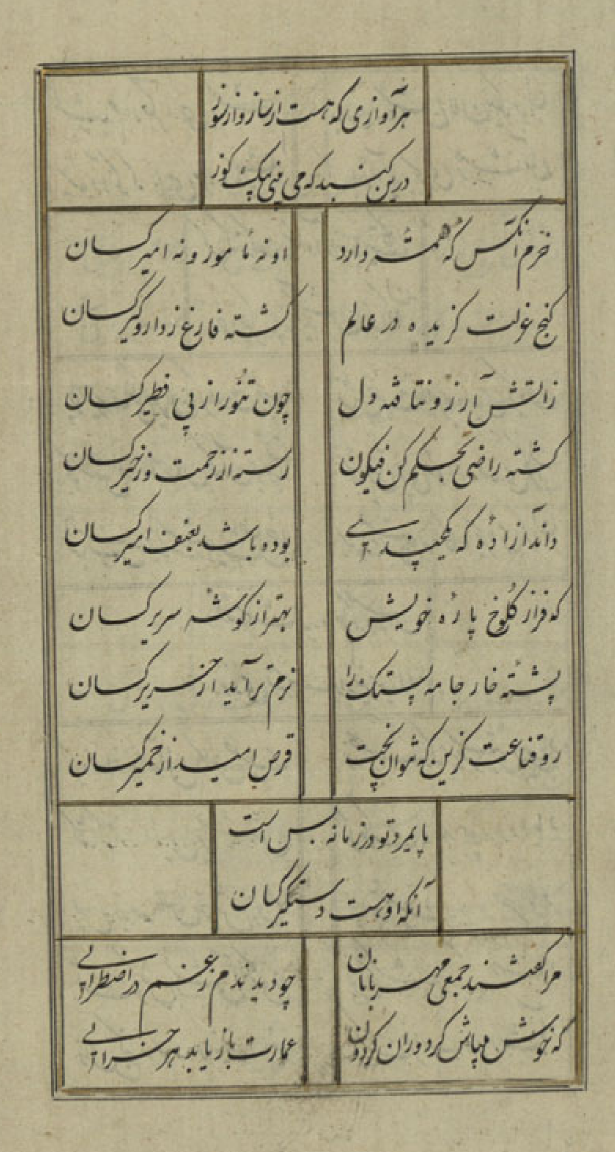
گر بروی تو حسود از حسد می نگرد
کان بداندیش خود از رنج حسد جان بدهد

آتش از هیچ نیابد که خورش سازد او
کارش این نیست که بنشیند و خود را بخورد

دلا گر شاد و گر غمناک باشی
بدست تست اگر خواهی توانی
فلک را زین چه غم کاین یا بانی
ببین کان شاعر نازک طبیعت

شب خواهد رسیدن عاقبت روز
ز فصل مهرگان بر ساخت نوروز
نصیب اندر جهان باز است یا نوز
چه خوش فرمود این بیت دل افروز

هرآوازی



هرآوازی که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که می بینی یک گوز

خرم آنکس که همت دارد
کنج عزلت گزیده در عالم
زانکش آرزو نتافته دل
گشته راضی بحکم کن فیکون
داند از اده که کیچ پدری
که فراز کلوخ پاره خویش
پشته خار جامه پشتک را
رو قناعت گزین که شوان بخت

او نه مامور و نه امیر کسان
گشته فارغ ز دار و گیر کسان
چون تنور از پی فطیر کسان
رسته از زحمت وزیر کسان
بوده باشد بعنف اسیر کسان
بهتر از گوشه سریر کسان
نرم تر آید از حریر کسان
قرص امید از خمیر کسان

تا بمیرد تو در زمانه بس است
آنکه او هست دستگیر کسان

مرا گفتند جمعی مهربانان
که خوش می باش گردون گرد گردان

چو دیدندم ز غم در اضطرابی
عمارت باز یابد هر خرابی

کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان روشن زلال نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد — که باز آید بجوی رفته آبی

کسی کو نیک نهاد آمد از بدایت کار
ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن

چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد — نشان همت قاصر بود بدی کردن
بکوش در ره احسان که آن بود با حق — تجارتی ز پی سود ده صدی کردن
شباب فرع جنونست و شیب اصل خرد — جنون وقت شیخ بود گاه بخردی کردن

در قصه شنیده‌ام که ابلیس
روزی سه هزار تیر میداد

کردند از او سؤال کاین چیست — وز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار از این بریش — آنکو ملک دهد به پور و داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان — خواهد بتضرع و بفریاد
ثلث دگرش بریش آنکس — کو رنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نه خورد و نه خوراند — تا گشت خراب و وارث آباد

یک ثلث دگر که ماند باقی
بر ریش کسی که دل بزن داد

در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست — وین سعادت ز در مردم هر جایی نیست
انچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس — که وی امروز در اندیشه فردایی نیست
گوشه خلوت و در روی سخن اهل هنر — که بود در نظر اندیشه تنهایی نیست
کنج عزلت که فراغی و رفاهیست در او — بگوشه کمتر ازین منظر مینایی نیست

گر بدست آرد از نیکو نه مراد ابن یمین
نفروشد بجهانیش که سودایی نیست

در بهشت است هر که در وطنش — نعمتی هست و جنتی و واقی نیست
کنج عزلت گزیده در عالم — در پی طارم و رواقی نیست
هردم از ناگوار و ناجنسش — هم نشینی و همدم و ثانی نیست
هر که بخت چنین مراد شود — همچو او در زمانه طاقی نیست

خوش کسی کاین سعادتش باشد
هست شاهی و طمطراقی نیست

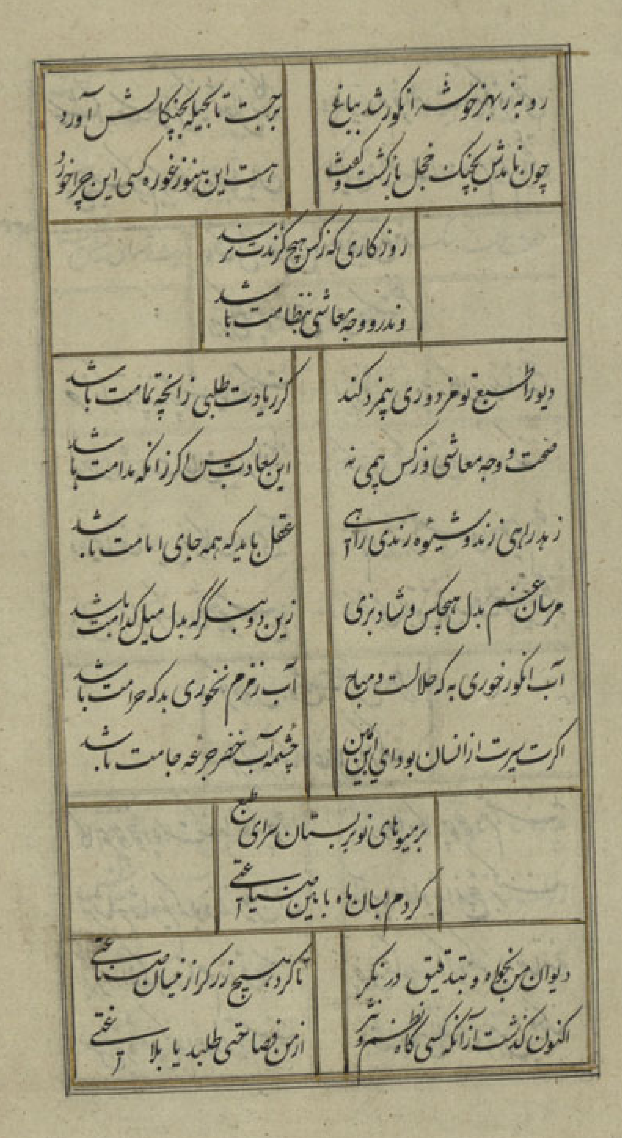
براوج فلک رایت سرفرازی
بجمع بزرگان کسی میرساند
کە داد و ستد باشدش با تجنور
زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل
بانستد بپاپش او مدیح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی
کز و تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه
زنش غم که خود را کم از خواجه داند

دوری درآمدست که راضی نمیشود
کمتر کسی که صدر معظم نویسمش

آخر وزیر را چه نویسم که هر گزیر
دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش
منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر
نپسند ندار ز شاه جهان کم نویسمش

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش
قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت

یارب چه موجبست که با عاقلی اگر
نانی طلب کند نکند کس مرافقت
کون خری که از پی آب خضر رود
با او کنند دوا سبه سعادت موافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق
نادر شود گشاده طریق مطابقت



روبه ز بهر خوشه انگور شد بباغ
بر جست تا بحیله بچنگالش آورد
چون نامدش بچنگ خجل بازگشت و گفت
هست این هنوز غوره کسی این چرا خورد

روزگاری که زکس هیچ گزندت نرسد
وندرو وجه معاشی بنظامت باشد

دیو از سبع تو غرور دری بپرهیز کند
گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد
صحت و وجه معاشی و زکس بیمی نه
این سعادت بس اگر زانکه مدامت باشد
زهد راهی زند و شیوه رندی راهی
عقل باید که همه جای امامت باشد
در میان غم و غم بدل هیچکس و شاد بزی
زین دو بگذر که بدل میل کدامت باشد
آب انگور خوری به که حلالست و مباح
آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد
اگرت سیرت از انسان بود ای اهریمن
چشمه آب خضر جرعه جامت باشد

بر میوه‌های نو بر بستان سرای طبع
کردم لبان ها باین [illegible]

دیوان من بخلاء و بتدقیق در نگر
تا گرد هیچ زر گر از میان ساختی
اکنون گذشت از آنکه کسی گاه نظم و نثر
از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی

صد شکر و صد سپاس که از اشغال روزگار — داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی
من بعد ننگرم بجهان و جهانیان — با این فراغت ار دهدم هم فراغتی

ناکسانی که درین دور حریفان تواند
هر یکی را چو صراحی سوی جانست نظر

خرده گر ز تو بینند چه هشیار و چه مست — سرزنش زن بزرگان برسانند خبر
ور خمار از شود دست جان و جهان داده بباد — نکند بر تو یکی با قدح و باده گذر
رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب — هم طویله نشود عیسی و مریم با خر
ابلق سبز سزد مرکب تو همچو مسیح — خرخری لایق تو نیست چه از این با خر

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا
هر لحظه بیگناه عذابی دگر کند

کاهم چو عود پوست کند باز و که چو عود — سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل — از آب باد حادثه از بیخ بر کند
بر گرد دانه که برو نام رزق هست — چون عنکبوت گرد مگس دام می‌تنند
من نیز دشمنی نکنم امروز با هنر — باشد بدوستی نظری بر من افکند

ایدل

ایدل وفا امید مدار از مدار چرخ — کاین بیزره گرد مالک ساده واژگون است
که چون سپهر گرد فلک دور ما کنند — یکدل تبرعی نتوان زد که زین نیست
لطف ملک زنگ صفان آز رو مبر — کاندر خواص گرگ شبانی میش نیست

هر جا که صیت مکر است از گجاوی
آواز طبل حیله روباه پیش نیست

هر کسی را چنانکه هست بدان — پس بدان قدر دوستی میکن
با وفا باش و میل فضل مکن — بهر یاران نو ز یار کهن
در عمل کوش و ترک قول بگیر — کار کردن نمیشود بسخن

چه طالعست ترا یارب ای دل قلاش
که با تو می‌نکند روزگار جز پرخاش

چه روزها شب آوردم اندرین فکرت — که تا ز حکمت این نکته کرد بازم فاش
که نوک خامه تقدیر بر بیاض وجود — چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش
یکی ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت — که از زمانه ندارد هزار گونه خراش
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر — تمام صرف کنم در بهای وجه معاش

من از زمانه کفافی فزون نمیخواهم — که دو سه بند نباشند مردم قلاش
نه همچو دیگ سیه رو شوم ز بهر شکم — نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش

بهر روزی بهر دری چه روی
ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست

چه بری آبروی چون نانی — نخورد کس از آنچه روزی تست
گر بکوشی و گر نه میکوشم — گفته‌اند این تمام راست و درست

یکی گفت با من که خورشید رفت
ترا سر پر از خواب مستی چرا

بدو گفتم ای مهربان یار من — ترا نیست با من درین ماجرا
بسی پی من و تو درین مرغزار — غزاله کند چون غزاله چرا

هر چه رزق تو باشد ای سره مرد
تو یقین دان که کس نخواهد خورد

وانچه روزی دیگری باشد — نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین است پس نداشت خرد — هر که بیهوده آرزش زر و برد

زین سخن بشنو ابن یمین — گر آن دیگ نفس تو گردد ملک
چو دانی ز بهر چه کان بودنیست — نباشد سرانجام تو هیچ شک
چرا فکرت نیک و بد میکنی — نخواهد برای تو گشتن فلک
بلندی و پستی بهست بهر تو — نگردد جدا از سما و سمک
تو خوش بگذران کانچه آن بودنیست — نباشد ز تقدیر تو هیچ شک

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت
بشنو که بشنود سخنش هر که عاقلست

در مرگ تربیت که در ذات او منست — کانرا شناختن بیقین کار مشکلست
گر مرگ در پی امل الهی بود — ور حق بود قضا و قدر سعی باطلست
بس کردن ایمن از همه نفس خویش را — گشتن بدست خویش ز بهر بلاست

در گوش گیر گفت حکیم و بدان بگو
کش نام نیک عاجل و پاداش آجلست

بستیزه رو فلک کجرو استمکار را — نگو میت که مرا خسروی و شاهی ده
تو بی و کهنه رباطی فتاده بر سر راه — ز هر که خواه ستان و بهر که خواهی ده

گر تصنیف انقلاب روزگار بی ثبات / میکشد ابن یمین از نارسایی سرزنش

شغل فرزانه باید ز هر تهمت بری / تا بگوش جان فرو خواند به پیغام از منش

گر صروف روزگار ایمن بود هر سفله طبع / رنج دل باشد نصیب مردم والا منش

عقل کار آگاه داند کز خطر خسرو خطر / وین قضا بر لوح جانها از قدر شد منتقش

در جهان وقتی رواج زر همی آید پدید / کاندر آتش باد بالا میدهش زر گر به غش

سکه نتواند تصرف کردن اندر سیم و زر / تا بپولادش نکرد چهره اول همدمش

وانکه چون ابن یمین از کار تو آگاه نیست / گو ببین احوال شه خوارزم و بس سلطان تکش

هرکه باور می ندارد بی ثباتی جهان / از برای او بابین مثل گویند فش

خرد را دوش میگفتم بخلوت / که ای بیدار دل پیر مجرد

که باشد کز می جود وی امروز / رخ اهل هنر گردد مورد

زبان بگشاد بر کار گشا / غیاث الدین والدنیا محمد

سپهر حشمت و رفعت که دارد / بزیر پای همت فرق فرقد

مرا بی چو محمود اگر باشدم / چه سنجد بمیزان من عنصری

چو سنجر هنرپروری کو مرا / که تا بشکنم رونق انوری

بزرگی آن هر دو شاعر چنینست / ز اکرام محمودی و سنجری

من اکنون چنانم ز دوران که هست / ز فکر شعیدم سر شاعری

وگر نه ذات ابن یمین / که دارند انها ازو برتری

گر بدستان بسته از دستم فلک دیوان من / آنکه او میساخت دیوان شکر یزدان با منست

ور نبود از من زمانه سلک در شاهوار / زان چه غم دارم چو طبع گوهر افشان با منست

ور تهی شد یکصدف لولوی لالای من / پر ز گوهر خاطری چون بحر عمان با منست

ور ز شاخ گلبن فضلم گلی بربود باد / گلشن پر لاله و نسرین و ریحان با منست

آب شعر عذب من چون خاک اگر بر باد رفت / سهل باشد چشمه سار آب حیوان با منست

قطره چند از نوک کلک من کم شد چه باک / خاطر فیاض همچون ابر نیسان با منست

ور چه آمد دل بدرد از گشتن دیوان تلف / لیک از دردش غمدیده‌ام که درمان با منست

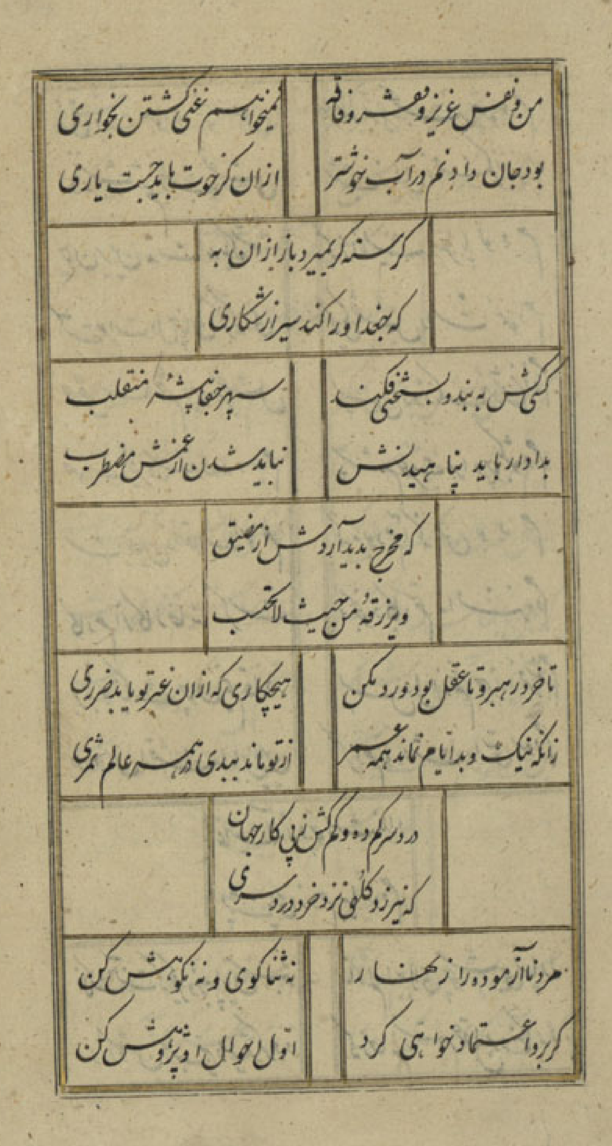
ور چه گشت اعراض نقصان ز دائم منفصل / جوهری کان هست فصل نوع انسان با منست

سود ثنای شاه عالم همچو صیت عدل او | منتشر شد در جهان طبع ثناخوان با منت
گرچه دیوان را ترتیب دائم کرد لیک | حاصل عمرم همه باشد اندر آن با منت
بی‌نهایت گر بود گردون دون با من چه کار | چون غنا تنهای شاهنشاه ایران با منت
آن بود کز حکم او آن گوید مرا آزاده | شاد باشش این یمین کاجزای ویران با منت

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند
جز بر سبیل خیر نیست در آن حال نظر

یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال | یا بر حصول این نفس خیره سر
خواهی که دست رس بود بر مراد دل | بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت | بر کن دل از جهان که متاعیست مختصر
از بهر سیم و زر پی دنیا همی روی | باری بکوش تا بودت عقل راهبر
پایت اگر بکنج قناعت فرو رود | اندر کفت چو خاک شود بی‌غبار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش است | پس جان خود مکن بسر ناوک خطر

زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است
آنرا بجهد می‌توان کرد بیشتر


من و نفس عزیز و معشر و فا | نمی‌خواهم غنی گشتن بخواری
بود جان دادنم در آب خوشتر | از آن کز خوت باید جست یاری

گرسنه گر بمیرد باز از آن به
که بخدا او را کند سیر از شکاری

گیتی کش به بند و بستی فلک | سپهر جفا پیشه منقلب
بدادار باید پناهید نیش | نباید شدن از غمش مضطرب

که مخرج بدید آردش از مضیق
ویرزقه من حیث لا یحتسب

تا خود رهبر و تا عقل بود دور مکن | هیچ کاری که از آن عمر تو یابد ضرری
زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر | از تو ماند بیدی در همه عالم ثمری

در دل کم ده و کم کش زپی کار جهان
که نیرزد کلکی نزد خرد دردسری

مرد ناآزموده را زنهار | نه ثناگوی و نه نکوهش کن
گر بر او اعتماد خواهی کرد | اول احوال او پژوهش کن

مدتی در ره هوا و هوس / عرصه بر و بحر پیمودم
روز و شب گشتم از طلب نفسی / شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدت مدید گذشت / کز اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل چنان کز گوی / که یکی نقش راست ننمودم
صیقلی ساختم ز جوهر عقل / پس ازو زنگ هوش بزدودم
صورت خیر و شر درو دیدم / چشم عبرت برو چو بگشودم
شد یقین زانقلاب احوالم / که نه بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانه دگرست / نه بجود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر / پس دل از غم بهرزه فرسودم
بعد از آن اقتدا با بن یمین / کردم و داشت راستی سودم

غایت آرزو چو دست نداد
پشت پای زدم بیاسودم

فلک آنست که گر زیبایان ببرد / تا دلم را ببلای چو شبی نسپارد
روز روشن ز شب تیره سیه‌تر گردد / که ز حالم رقم عقل برون نگارد

گردروزم

گر دو روزم چو شب تیره ولی صبر کنم / گر همه خود شب یلداست بروز آرد
طمعم هست که روزی بدمد صبح مراد / وز شب تیره حرمان اثری نگذارد

روز روشن چو برآرد ز افق رایت نور
پرچم شب ز سر جمله جهان بردارد

گر ضبط مال خویش بقانون نمیکنم / عذرم بنزد مردم دانا ممهد است
بام سرا فتاده و بنیاد منهدم / سهل است گر بنای فضایل مشید است
از مال بهتری نبود کسب فضل کن / کانکس که فاضل است بگیتی مسعد است
گر جهل با غناست همه عار از نخست / با فقر ساخته‌ایم که فخر محمد است
باز آمدیم از آنچه هوا بود در سماس / عقلم نمود راه که این عود احمد است
ابن یمین مخور غم اخلاف بهر آنکه / اسلاف را همه ره ایشان معبد است

کار زر مباش گر پی تزیین دیگری
جامه سفید کرد و ورا رو مسود است

از طبیبی شنیده‌ام روزی / اوستاد بزرگ بود آن مرد
گفت از آنکه در شکم روزی / از غذای غلیظ آید درد

گر طبیبی معالجی نیکوست
چشم او را علاج باید کرد

هر که از طاعت بسیار در افتاد بعجب | چون عزازیل شود مستحق لعن و نفور
قوطه طاعت بار اکنه ار چاک زدست | باشد او را که کند توبه بیک لحظه غفور

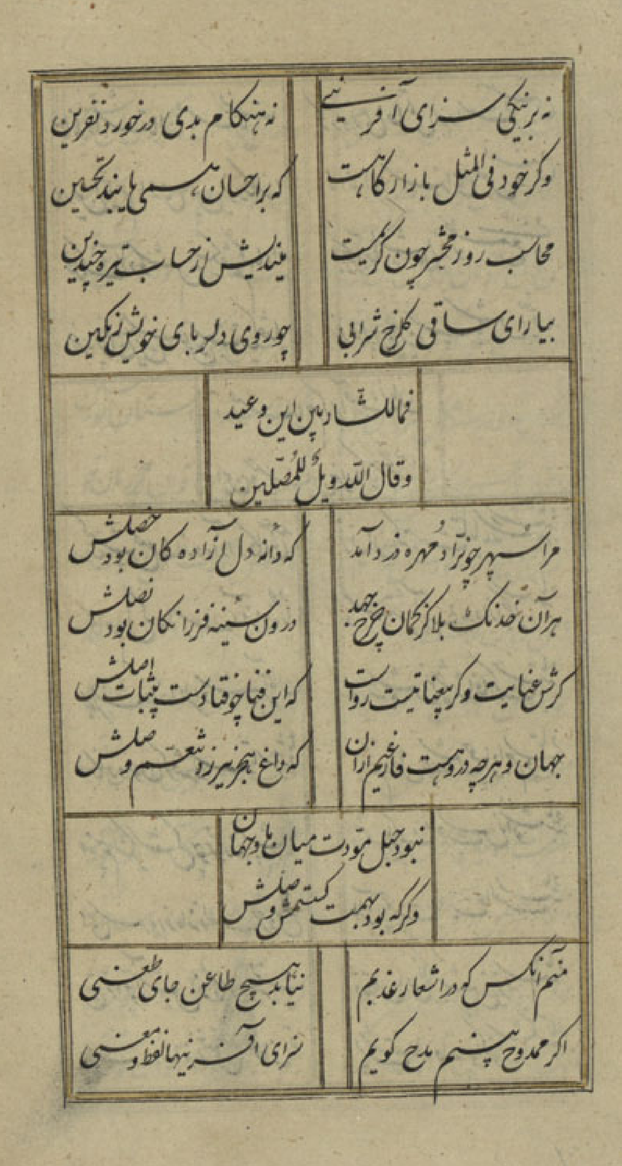
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر
نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو

گر بدانی فریب دنیی دون | دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود | که کند تکیه بر محبت او

هر کس که حال دنیی و عقبی شناخت است
زان پس ملول خاطر و رنجیده است

چیزی که هست مرتبه اولش ملالت | ترسان بود ز آخر او هر که عاقلست
وان چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست | دانی که رغبتش که کند هر که غافلست

دلا ز نیک و بد اختیاری
چنین آمد ز اصل فطرت آئین



نه بر نیکی سزای آفرینی | نه هنگام بدی درخور نفرین
وگر خود فی المثل باز ارگاهست | که بر احسان همی باید تحسین
محاسب روز محشر چون کریمست | میندیش از حساب تیره چندین
بیار ای ساقی گلرخ شرابی | چو روی دلربای خویش رنگین

فما للشاربین این وعید
وقال الله ویل للمصلین

مرا سپهر چو نراد مهره در دامد | که داند دل آزاده کان بود خصلش
هزار خدنگ بلا کز کمان چرخ جهد | درون سینه فرزانگان بود نصلش
گرش عنایت و گر بیعنایتی رواست | گر این فنا چو بقا دست یافت اصلش
جهان و هر چه در وهست فارغیم از آن | که داغ هجر نزد شعم وصلش

نبود جهل مودت میان ما و جهان
وگر که بود بهمت گسستم وصلش

منم آنکس که در اشعار غذیم | نیابد هیچ طاعن جای طعنی
اگر ممدوح پیشم مدح گویم | سزای آفرینها لفظ و معنی

همانا داستان باستانست
که روزی حاتمی بود است و معنی

درین ایام باری این بزرگان
نه اند الا سزای طعن و لعنی

فلک را دوش میگفتم که ما را
بجز آسایشی از تو طمع نی

خرد چون این سخن بشنید گفتا
برو ابن یمین خوش باش یعنی

آمد مه صیام که بر آصف زمان
این و چنین هزار دگر هم خجسته باد

در بندگیش صف زده آزادگان عهد
زنهار که هست تا ابد از رسته باد

هر کام دل که حاسد آزاده را بود
دستش بآب دیده از انجمله شسته باد

بهر نشاط خاطر او شیر آسمان
بوزینه وش ز چشمه افلاک جسته باد

زنگار و خون گرفته دستار سر او ها
چشم و دل عدوش چو بادام و پسته باد

از بیم لشکرش که چو مورند بیشمار
دشمن بملک صف پس زانو نشسته باد

ای سرور زمانه ز لطف عروس فتح
آن کز چه چیست ز رایت عالیت بسته باد

تیغ ترا چو آتش از کان نصرتست
دندان ماهی فلکش نیز دسته باد

بسته در زمانه ز جیب [illegible] سخای تو
پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد

منت ایزد را که گردون گرچه پیچید مرا
از جهان بیرون نرفتم تا بدیدم عاقبت
من بچون دونان برای نان چنین سرگشته ام
از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست
بلکه در بیدای حیرت عقل سرگردان شود
ز احتمال بار غم چو کان نشسته قامتم
من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم
تا من از خوان قناعت سیر گردم از آز
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند
منت رضوان نیز زد کوثر و باغ بهشت
بهترست از توتیای کان بمنت پرورند
آشکارا گر دهیش از آفرینش رزق تو
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد
پس ترا باید ز مهمان داشت منت بهر آنکه

در جهان میداشت سرگردان بسان خویشتن
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن
بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن
گر بگویم شمه از داستان خویشتن
گرچه بردم گوی ز اقران در زمان خویشتن
در معیشت از چه چیست بلبل از زبان خویشتن
بسته ام از لقمه دونان دهان خویشتن
خونش در گردن که دارد قصد جان خویشتن
ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن
چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
آنکه نتوانی نهفت از روی نهان خویشتن
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

از طمع خواری همی خیزد و ترک آن بگیر
ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو

تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن

بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند
در خلاف این مکن یعنی زبان خویشتن

هر چه آن آشکار نتوان کرد
مکن اندر نهان به هیچ سبیل

زانکه مشک نهان نخواهد ماند
بد و نیک جهان به هیچ سبیل

سخنی گفت گر ز باشد از آن
مگذران بر زبان به هیچ سبیل

که سخن چون روان روان برود
باز ناید روان به هیچ سبیل

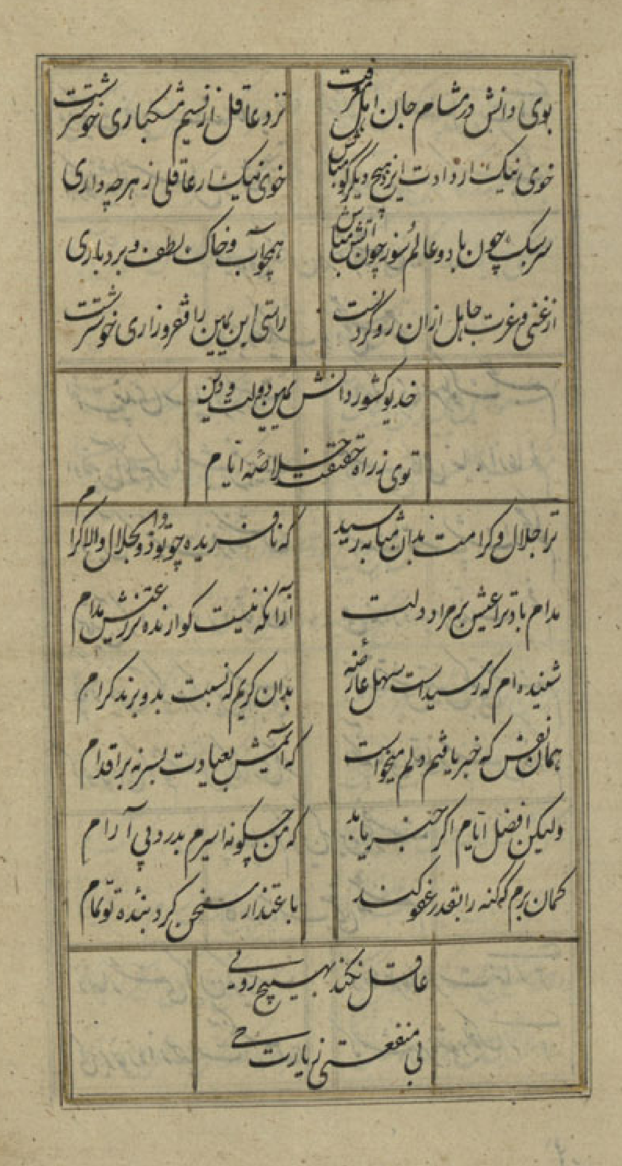
هر بلای که از تو بر تو رسد
نتوان رست از آن به هیچ سبیل

پند پیرانه دار از ابن یمین
رو مکن تا توان به هیچ سبیل

سودمندست پند او بشنو
زان نه پیچی زبان به هیچ سبیل

زهد و عفت گو نشان عاشقان صادقست
با فقیری خوش بود با شهریاری خوبتر

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
کسوت عفت تقید کامکاری خوشترست



بوی دانش در مشام جان اهل معرفت
نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشترست

خوی نیک از داد ایزد هیچ دیگر گو مباش
خوی نیک مرد عاقل از هر چه داری

در سبک چون باد و عالم سوز چون آتش مباش
همچو آب و خاک لطف و بردباری

از غنی و عزت جاهل از آن رو گر دنست
راستی ابن یمین با فقر و زاری خوشترست

خدیو کشور دانش یمین دولت و دین
توی ز راه حقیقت خلاصهٔ ایام

ترا جلال و کرامت بدان مثابه رسید
که نام فرید چو بود ذو الجلال و الاکرام

مدام باد ترا عیش بر مراد دولت
از آنکه نیست کو از بنده بر زبانش مدام

شنیده‌ام که رسیده است سهل عارضه
بدان کریم که نسبت بدو برند کرام

همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست
که آیمش بعیادت بسر نه بر اقدام

ولیکن افضل ایام اگر خبر یابد
که من چگونه اسیرم بدرد بی آرام

گمان برم که گنه را بقدر عفو کند
باعتذار سخن کرد بنده تو تمام

عاقل نکند به هیچ روی
بی منفعتی زیارتی

نزدیک خرد پسند ناید
هر قول که هزل نیست با وی
هرگز نشود بوصل تو شاد
گر گویم ازو ببر مگو کی

فیلسوفی که من در اسرارش
بربد و نیک بود محرم

گفت پندی سه چار فرمودست
شاه کسری سر ملوک عجم
اولین آنکه هر که مالش نیست
هیچ کامی نیابد از عالم
دومین آنکه نیست فرزندش
نیست تا هست پشت او محکم
سیمین آنکه او ندارد زن
می ندارد بدهر لذت فم
چارمین آنکه هر که این هر سه
نیستش نیستش یکی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر
آنچه یابی تقاز پیش و زکم

پند چارم گزین که این خوب نیست
کاندرو هست پیغمی مدغم

زنهار غمی کزان گزیرست
در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آنکس
کو شهره شود بغمگساری

اصل انسان چو ز خاکست مطلبی
عنصر خاک نه مایل سوی بستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه شود
آنقدر عمر که در بقعه هستی باشد
ملکی باید و مقدار کفافی و معاش
زین فزون خواستن از خویش پرستی باشد
باده دور باندازه و هنگامی هشیار
بیشتر خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از ابن یمین یک سخن ای جان عزیز
اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد
پیش اندر طلب بیش از وجه معاش
سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

دل ابن یمین گر چو ز غصه خون همیکرد
ازین نحوست سیه روز و ازین گردون فیروزه

ولیکن این چنین گشته سپهر با سپاس آخر
چگویم چون ز نادانی گله میباز دار روزه
معاذ الله کرم روزی بغیری احتیاج افتد
بدان معنی که در دستم نماند قوت یکروزه
و گر آتش زند فاقه جهان در خان و مان من
که نگذارد ز دنیای مرا خود آب در کوزه
بهایم وار چون دیده نه بر آب و علف دارم
شوم همچون ملک سازم شعار خویشتن روزه
دلا در آتش جوعت گرت جان میرسد بر لب
بمیر از تشنگی آبی مکن از جگر در یوزه
ز دونان چشم آن تا سمع داری که مهمان تو خواهد شد
خرد داند که در عشرت شرابی ناید از بوزه

عرضه می افشد که دارم گوش — باده صافی چو رای روشنت
نان تو می آیی سوی بستان من — یاد می آید بباغ گلشنت

نهان دار راز از بد و نیک خلق
نه هر آدمی محرم راز شد

هر آنکس که افشای اسرار کرد — ز نادانی خویش سرباز شد
سیه روی و سرگشته گرد جهان — از آن گشت نافه که غماز شد

که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم
رسالتی بجناب خدایگان ز من

گراست قدرت این کاین سخن فرو خواند — بسمع اشرف سردار سرستان
بگویدش که ز شه داشتم توقع آنکه — هم آشکار کند یاد و هم نهان از من

اگر ز طالع شوریده نیست بهر چرا
نکرد یاد شهنشاه کامران از من

آنکه از برق سحاب کرم شامل او — تا ابد حاتم طی را دل و جان در تابست
وانکه خصمش بمثل بود از آهن و ز روی — در که موکه لرزنده تر از سیمابست



تیغ چون آب روی و سینه پر آتش خصم — دشنه رستم دستان و دل سهرابست
اتفاق همه خلقان جهان هست بر آنکه — پهلوانی که بدین زور و توان و تابست
بجز این درد ندارند گروهی که مدام — رویشان از پی طاعت بسوی محرابست
کز سر انور ز جهان شیخعلی باقی باد — کز نم ابر کفش کشت جهان شادابست

خداوند دریادل ای آنکه یافت
ز جود تو جان خلایق سرور

عطای کف تو هر افشانت هست — بمن بنده نزدیک و من از تو دور
تو چون آفتابی که پیش از طلوع — رساند بدور و بنزدیک نور

تریاق و سم هست عراب بر زبان
این قسم دشمنان بود آن حظ دوستان

گر نه بخل می توان بود کان ضعیف — هم نوش را محل شد و هم نیش را مکان
بگریست خاطرم که چو بر خاست موج او — کاهی نهنگ و گه صدف اندر آخت بر کران
طبع من از چه همچو بهار است پس چرا — گردند با هم آتش و آب اندرو مکان
ابر است در حقیقت از آنرو که ابر او — هم درفشانش با من و هم صاعقه بجان

در باغ عمر خویش کسی کو بنام من
تخمی فشاند آب سخن دادش روان

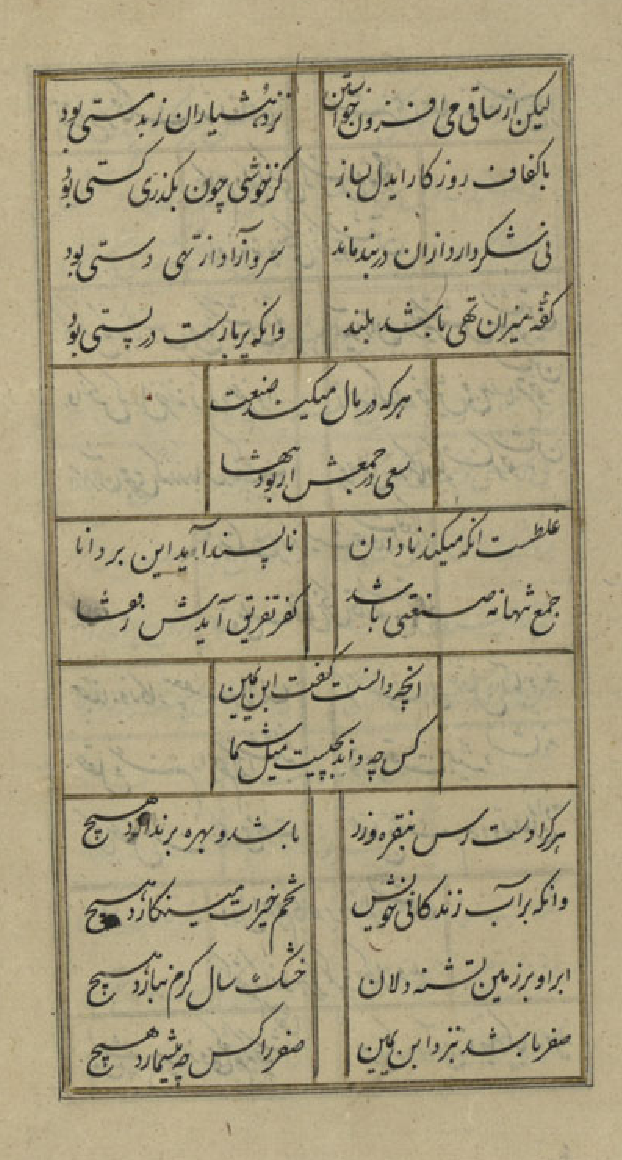
بروای این یمین گرده ایام ترا — دو سه روزی دگر اندر وطن خاکی جهل
هیچ اگر زامدن و رفتن خود با خبری — جهد کن تا نهی عمر بباد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت — نخورد انده ناآمده خود مردم اهل
صعب گردد تو بر کار گرش داری صعب — بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل

هرکه بندد کمر بخدمت خلق
چون خردمند باشد و فاضل

نظرش بر دو چیز اگر نبود — پس بود جهد و سعی او باطل
اولا نعمت و دوم حرمت — که بدان حاصلست شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق — هیچ ازین هر دو ارزو حاصل
پس چون خودی شبازروزی — عمر ضایع چرا کند عاقل

کی تواند بود بوجه معاش
هرکه اندر عالم هستی بود

بکن



لیکن از ساقی می افزون چو استن — نزد هشیاران ز بد مستی بود
با کفاف روزگار ایدل بساز — گر خوشی چون بگذری گستی بود
نی شکر وار دوازان در بند ماند — سرو آزاد از تهی دستی بود
کفه میزان تهی باشد بلند — وانکه پربارست در پستی بود

هرکه در مال میکند صنعت
سعی در جمعش ار بود هشا

غلطست انکه میکند نادان — ناپسند آید این بر دانا
جمع شهانه صنعتی باشد — کفر تفریق آیدش رعشا

انچه دانست گفت این کمین
کس چه داند بجیست میل شما

هرگاه دست رس بنقره و زر — باشد و بهره برند هیچ
وانکه بر آب زندگانی خویش — تخم خیرات میکنارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان — خشک سال گرم نبارد هیچ
صفر باشد تر داین کمین — صفر را کس چه شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان
به پشیزی عیار نارزد هیچ

کام دل از کسی که ترش رو بود مخواه
تا در زمانه بدبختی ذکر خویشتن

کانکس که بهر خویش دریغ آیدش ز تو
آید از آن در نظر کس بهر خویشتن

وانکس که دل خزانه زر کرد غنچه وار
زامساک خویش می بدرد ستر خویشتن

از بهر آن مجوی که زر باشدت بکف
بر حال زر گماز نکو فکر خویشتن

زر سنگ ریزه ایست چه قدرش بود اگر
از وی بسازمی نکنی قدر خویشتن

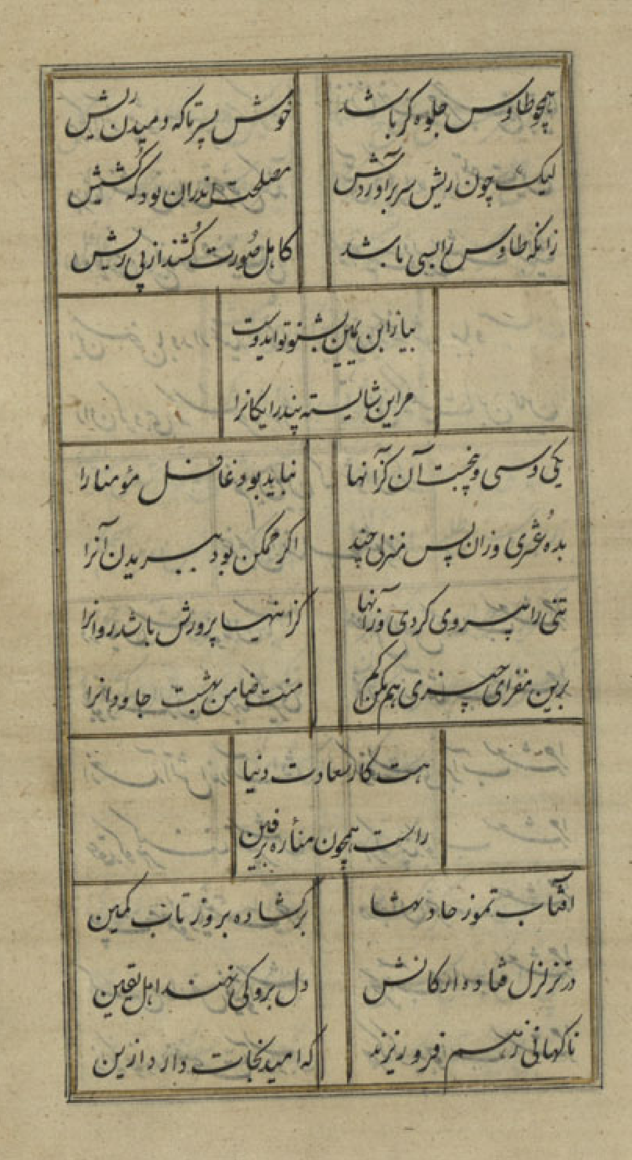
چندان روزگار معقلان
گر جز آبی عقل آباد اند

عقل و غم را بهم گذاشته اند
و ز حماقت همیشه دلشاد اند

هر کجا عقل هست شادی نیست
عقل و غم هر دو توامان زاد اند

اول نظرم کامد بر دشنه از آتش
گندم که از و هرگز نکوی کجا روید

چون چشم دمید از وی گندم که چه اکنون شد
هر جا که رود آبی ناچار گیا روید



همچو طاوس جلوه گر باشد
خوش پسر تا که دمیدن ریش

لیک چون ریش سر برآوردش
مصلحت اندر آن بود که کشیش

زانکه طاوس ریش ابلهی باشد
کاهل صورت گشند از پی ریش

بیا از این سخن بشنو تو امید دوست
مر این شایسته پندار ای کاذرا

یکی وسمی و نجبات آن گر آنها
نباید بود غافل مؤمنان را

بده عشری و زان پس نیز لی چند
اگر ممکن بود ببریدن آنرا

تنی را پیروی کردی و زانها
گر از اینها پرورش باشد روا را

بر این منوال چیز هم مگن
منت ضامن بهشت جاودان را

هست کار سعادت دنیا
راست همچون مناره برفین

آفتاب تموز حادثها
بر شاده بروز تابت کمین

در تزلزل فتاده ارکانش
دل برو کی نهند اهل یقین

ناگهانی ز هم فرو ریزند
که امید نجات دارد از این

هر که آز پیشوای خود کرد — باز نشناخت مهر چرخ برین
هر زمانش زبان حرص کند — آیتی دیگر از هوا تلقین
ما و یاری و کنج عافیتی — که همینست و بس بهشت برین
این سخن باور ار نمیداری — خیز و در کنجه شو بیا و ببین
زان گروهی که شهره شهرند — تا بدانی که کیست ابن یمین

منم ابن یمین که نتوان کرد
جز بمن آفتاب شعر مرا

در میان سخنوران باشد — فصل فصل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهانگیری — ذره زآفتاب شعر مرا
از حد آتش اندر آب افتد — گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش — هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد — در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمیتواند شد — بحر آب صواب شعر مرا
زانکه خود را فضیحت آرد و بس — هر که گوید جواب شعر مرا

اگرچه صبر مفتاح نجاح است — ولیکن صابری کاریست مشکل
باول عمر در وی صرف کردن — باخر داشتن زو غصه در دل
بتلخی صبر همچون نام خویشست — بود دور از صبوری مرد غافل

ابن یمین دریغ که یاری نیافت فقیست
بر قد همتی که برو داد دادگر

ور یافتی ز پاکیش زر در ره صواب — دشمنش با جدار شدی دوست با جدار
زر بهر دوستان طلب و بهر دشمنان — چون بگذری ازین ره دنیا بهیچکار
آن عزیز مصر جهان دان که بهر عرض — از پاک گوهری غرضش آمدست خوار
نرگس فکنده سر چو زری داشت در دهان — دستی گشاده دارد ازان سر کشد چنار

دست اگر در دهان شیر کنی
وز پی قوت لقمه برداری

ور ز خون جگر بنوک مژه — بر رخ آیات محنت بنگاری
ور پی دل اگر خوری صد تیغ — زیر پای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده ترست — زانکه حاجت بسفلگان آری

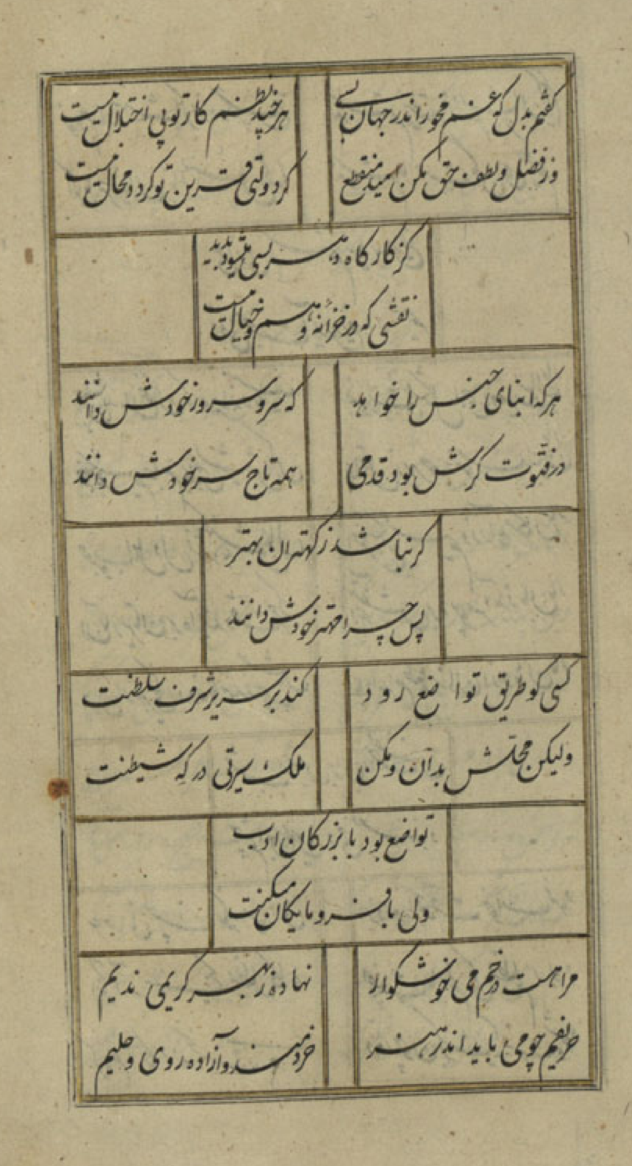
هر که در جمع مال سعی کند / تا بدست آرد از حرام و حلال
گرد باید بکام دل فرشش / کاین بود زبده منافع مال
ور بماند برای وارث خویش / او برد وزر و وارثش اموال

من این بینم که چون طبع سخن
سخن را بدانش اساسی کند

توانم سخن آنچنان گر کسی / که خواند دلش زو هراسی کند
اگر ساحری بیند این ساحری / سخن وقف بالا سپاسی کند
ندارد ز شعرم کسی آگهی / که بر شعر غیرش قیاسی کند
من آن لحظه رنجم ز اشعار خود / که تحسین آن ناشناسی کند

عزلت و انزوا و تنهائی
بر با تمدت از قضا و بلا

رسته از دام هر زبون گیری / در چنین حالها بود عنقا
گوشه و جریده که در او / جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان این بهین / نیست شها که هست با شهها



کشم دل که غم مخور اندر جهان بسی / هرچند نظم کار تو پی اختلال نیست
ور فضل و لطف حق مکن امید منقطع / گردد تهی قرین تو گردد محال نیست

گر کارگاه دهر بسی تیره شد بدید
نقشی که در خزانهٔ وهم و خیال نیست

هر کرا ابنای جنس را خواهد / که سرور خودش دانند
در فتوت کرش بود قدمی / همه تاج سر خودش دانند

گر نباشد ز کهتران بهتر
پس چرا مهتر خودش دانند

کسی کو طریق تواضع رود / کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن مجالش بدان و مکن / ملک سیرتی در که شیطنت

تواضع بود با بزرگان ادب
ولی با فرومایگان مسکنت

مرا هست در خم می خوشگوار / نهاده ز بهر کریمی ندیم
حریفم چو می باید اندر هنر / خردمند و آزاده روی و حلیم

خورم باده هشیار از دور چرخ / بدمستم نخندد از ایشان کریم
اگر با حریفان نا اهل می / ننوشم ملامت مکن ای حکیم

می از می پرستم نباید دریغ
ولی صحبت آید دریغ از لئیم

زین همه مار فعلان که همه مار و ماهیند / صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار
از بهر سیم خام بماهی شوش مکن / عاقل ز بهر مهره نبوسد لبان مار
محبوب اهل دل نشود بدکنش بمال / آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار
آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ / اندیشش بره چو سر آید زمان مار
چون مار هر یکی دو زبانند زهر پاش / بادا مدام طعمهٔ شان اژدهان مار

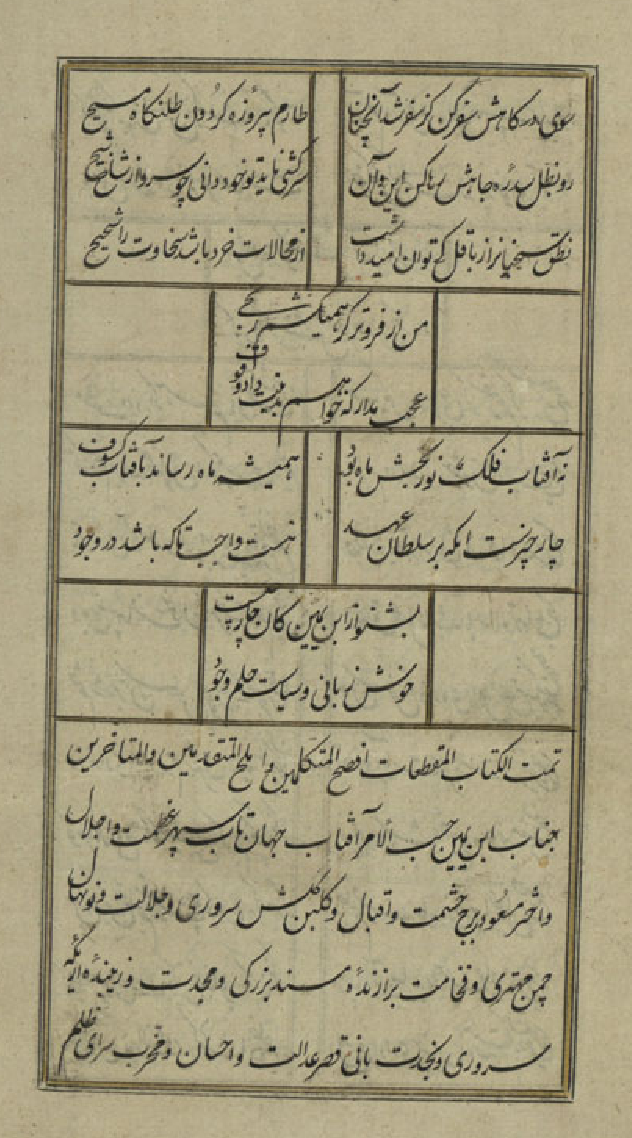
شب دوشین برای راحت نفس
چشم این بی‌این دمی نغنود

عصاتی چنانکه میدانی / ایزد او را بوقت خواب نمود
آنکه آمد یکی بمظلمه گاه / گفت مالم یکی بظلم ربود
کردم انکار از نخست ولی / دور چون برکشید گفت و شنود

گفتم اکنون من از کناره کور / آدم آمدی بدعوی زود
با من اندر میانهٔ عصات / جز کفن کهنه چه خواهد بود

این لطیفه خوش آمد ایزد را
کرد راضیش جرم من بخشود

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین / نیستم با کس رجوعی گر سقیم گر صحیح
نگذرم بر صدر مخلوق ار کریمست ار لئیم / ننگرم در روی معشوق ار قبیحست ار ملیح
تا ببازی کاملست این بی‌این آید بنظم / در قصاید در مراثی در هجا و در مدیح
وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانک / در مذاق عقل باشد با حلاوت تهامیح
ختم شد بر من سخن همچون که معجز بر نبی / وین سخن در روی اهل نطق میگویم صحیح
ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان / تا از او آیات معجز در نظر آید صحیح
گو مرا ممدوح تا مدحش گویم آنچنانکه / لفظ او باشد فصیح و عرصهٔ معنی فسیح
من درین اقلیم مقیمست چو کان در گوهرم / رحلتم فرماید از بهر بها عقل فصیح
گویدم چون هست در گیتی جنابی آنچنانکه / در پناه آن بباید راحت جان مستریح
با چنان دار الشفای گشاده خلق را / دل چرا دادی چنین [illegible]



سوی درگاهش سفر کن کز سفرش آنچنان
طارم پیروزه گردون طلنگاه مسیح

رونق بدر مه جاهش رها کن این چه آن
گر کشی تا یه تو خود دانی چو سرو از شاخ شیح

نطق سحبان یا ز راز باقل که توان امید داشت
از محالات خرد باشد سخاوت را شحیح

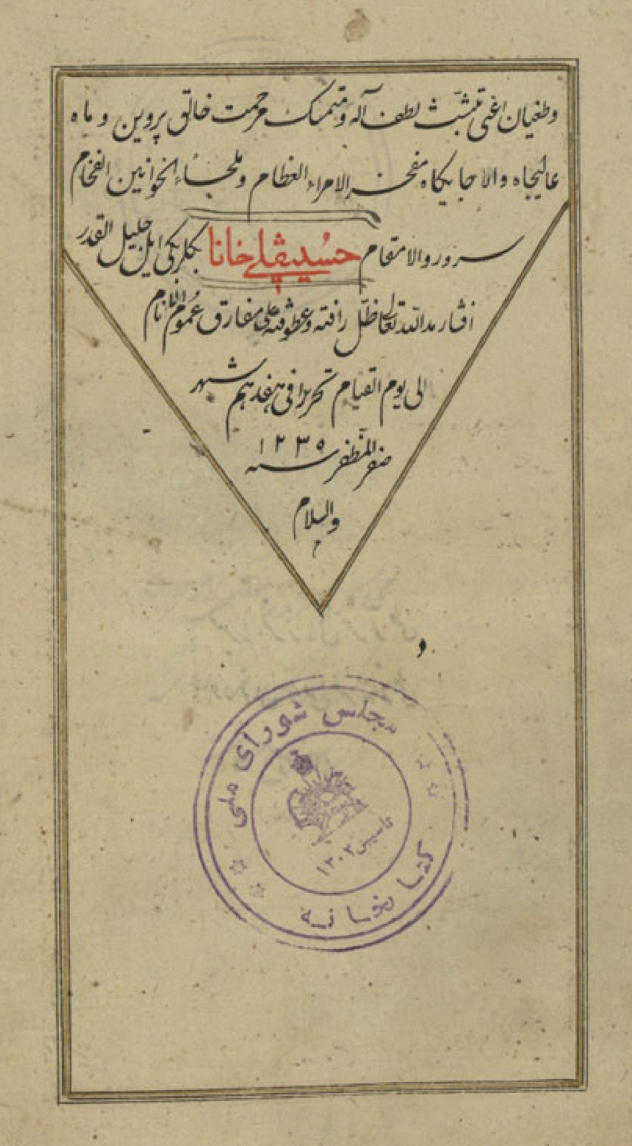
من از فروتر کز همه پیش سر رنجی
عجب مدار که خواهم مدیح داد و فوت

ز آفتاب فلک نور بخش ماه بود
همیشه ماه رساند بآفتاب کسوف

چار چیز است آنکه بر سلطان عهد
هست واجب تا که باشد در وجود

بشنو از ابن یمین کان چار چیست
خوش زبانی و سیاست حلم و جود

تمت الکتاب المقطعات افصح المتکلمین و املح المتقدمین والمتاخرین جناب ابن یمین حسب الامر آفتاب جهان تاب سپهر عظمت و اجلال و اختر مسعود برج حشمت و اقبال و گلبن گلشن سروری و جلالت و نونهال چمن مهتری و فخامت برازنده مسند بزرگی و مجدت و زیبنده اریکه سروری و نجدت بانی قصر عدالت و احسان و مخرب سرای ظلم



وطغیان اغنی تمشیت لطف آله و تمسک رحمت خالق پروین و ماه عالیجاه والاجایگاه مفخر الامراء العظام و ملجاء الخوانین الفخام سرور والامقام **حسینقلی خانا** بگلربگی ایل جلیل القدر افشار مد الله تعالی ظل رافته و عطوفته علی مفارق عموم الانام الی یوم القیام تحریراً فی نهم شهر صفر المظفر سنه ۱۲۳۰

والسلام

می نگرد منبر به رونق دیر خزانه را
ما لک مسیح اله [illegible] در حرم [illegible]
دلیلم گمهم سبع حلال است
والله ا

میرزا باقر زبانی مرتوطی
در نوی حوض میزند وطی
والسلام


مجلس شورای ملی